مخفی و مستتر نماناد که این دیوان وفائی مع ملحقات اگرچه در دسترس گذشته
او را چاپ کرده بودند ولیکن بسیار مغلوط بود بغلطهای فاحش که مؤمنین
چنانکه باید و شاید بهره‌مند نمیشدند و قطع نظر از کثرت اغلاط تفاوتی
میان مخمس و رباعی و شعر نگذاشته بودند و همه را بیک روش نوشته بودند
لهذا مطبوع طبایع نیفتاده است و از این جهة بعضی بعضی از اخوان دینی
از این حقیر خواهش کرده‌اند که این دیوان را ثانیا بطرز انیق و طریق خوش
طبع نمایم و چون تمرّد و تفرّد از خواهش اخوان دینی غیر ممکن لهذا
ملتمس ایشان را مقرون باجابت داشتم و از مؤمنینی
که در اطراف و اقطاع عالم اند و از این
کتاب مبارک مستفیض و بهره‌مند
میشوند بانی و مؤلف و کاتب را
والدین انها بدعائی یاد و شاد نمایند
وانا العبد المفتقر الی الله الغنی [illegible]





فی العشر الاول من شهر الله المعظم من سنة ۱۳۰۲ من الهجرة النبویة

دیوان وفائی

مع قصاید و مراثی که تازه جناب وفائی
انشا فرموده‌اند و ملحق باین دیوان
مبارک کرده‌اند

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

تا که خدائی کند خدای محمد — دست من و دامن ولای محمد
روضهٔ رضوان و حور و جنت و غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد
مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود بقا باشد از بقای محمد
قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد
حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد
گرچه بسی نارسا است خلعت امکان — بر شرف قامت رسای محمد
داد بامکان شرف از آنکه خدا بود — عاشق و مشتاق بر لقای محمد
عالم ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بآئین خود ثنای محمد
بدر بهر مه هلال میشود از آن — تا که شود نعل کفش پای محمد
عارف و کامل کسی بود که شناسد — قدر محمد ز اوصیای محمد

نیست فانی و فانی از بسیار د | جان ز وفا بر سر وفای محمد

ایضاً در نعت سید کائنات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله

بوی نگار از نکهت زلف نگارم عنبرین شد | گیتی از عکس رخش رشک نگارستان چین شد
تودهٔ غبرا ملوّن از شقایق گشت و سنبل | ساحت گلشن مزیّن از ارغوان و یاسمین شد
جویبار از آب باران بهاری همچو کوثر | آبها شیرین و صافی هر طرف چون انگبین شد
هست از یمن قدوم آن نگار عنبرین مو | کاینچنین روی زمین چون روضهٔ خلد برین شد
در بهای یکسر مویش نباشد هر دو گیتی | قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد
وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گویی | نظم شیرین روان بخشم چه لعلش شکرین شد
خامه‌ام مانا کلیم الله و اماند که اینسان | مطلع نو چون ید بیضا برونش ز آستین شد
از پی نعت رسولم تا براق طبع زین شد | طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد
تا سرایم نعت آن شاه از زمین را آسمانم | صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحرآفرین شد
گر نباشد جز بدرگاه عشقی در سر از وی | بر مقامش کی برد پی گرچه در باب یقین شد
هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن | این دوئیت در حقیقت کامل از یک میم شد
قرنها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود | او نبوت داشت کادم در میان ماء و طین شد
اوست دست کردگار و دست او دست الله | گر سرشته خاک آدم با ید قدرت عجین شد
گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن | علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
شرع او منتفی نبود ماند عهد لایزالی | دین و آیینش بسی محکم‌تر از عرش برین شد
چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر | لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس مشیت مبدء فیض نخستین ‌ ‌ مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

این دو شی در بزم قرب کبریائی بر دانسان ‌ ‌ تا گذشت از قاب قوسین ملک با وی همنشین شد

قصه معراج آنقدر بر نتوانم ولیکن ‌ ‌ طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی اقتران این و آن را ‌ ‌ بی تامل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد

از چه معشوق ازل بی پرده گردید آشکارا ‌ ‌ گر نه عشقش پرده افکن زان جمال نازنین شد

گر نبودی او نبودی حرف توحیدی بعالم ‌ ‌ در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد

لا و الائی نبودی گر نبودی ذات پاکش ‌ ‌ حرف استثنایش اندر حفظ توحید حصین شد

از پی نعت جلالش مطلعی از شرق طبعم ‌ ‌ همچه خورشید جمالش آشکار او مبین شد

حلقه گیسوی آنشه عروة الوثقای دین شد ‌ ‌ طره نیکوی او حبل المتینی بس متین شد

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را ‌ ‌ زانکه خورشید و مه اندر سایه سروش مکین شد

ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو ‌ ‌ آفتاب از پرتو روی بلالش خوشه چین شد

قصه شق القمر نبود عجب از قدرت او ‌ ‌ قدرتش را میسزد گفتا ز بلالش اینچنین شد

هر کسی را بوذرش خواهد نه از ره میرهاند ‌ ‌ اینعجب نبود اگر آنشه شفیع المذنبین شد

یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان ‌ ‌ کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد

گر براهیم بن آذر گلستان گشت آذر ‌ ‌ بود از آن کش نور احمد آشکار اندر جبین شد

بود عمران ذره از خاک پاک آستانش ‌ ‌ داشت بر کف گر ید بیضا برون از آستین شد

وصف قد ذات او بالاتر است از هر چه گویم ‌ ‌ مدحتش این بس که داماد امیر المؤمنین شد

آن امیر المؤمنینی کش گروهی در خدائی ‌ ‌ میستایند او محمد را وصی و جانشین شد

یا ابا القاسم بحق هر دو سبط و حق زهرا — هم بحق مرتضی انکو امام راستین شد

راست گویم شد وفای تو دوا معاصی امتش خرم — زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد

از معاصی توبه اما از مظالم چاره نبود — هم مگر انعام عامت بایدشان را ضمین شد

پس مظالم هست در گردن وفای تو بعالم — کن وفا پیش از وفاتش زانکه مرگ اندر کمین شد

کافر ار اگه ز رحمت دست گیری میتواند — او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد

من که مداح توام دیگر چه غم دارم بعالم — هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد

جز غم فرزند دلبندت حسین آن شاه بیکس — کز سموم تشنگی در سینه آهش آتشین شد

تا قیامت داغ غم از بی یاری تنهائی او — کاندران دشت بلا در ناله هل من معین شد

بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و همدم — تا شود او را معین بیتاب زین العابدین شد

نیزه بر کف همچو ماه بیکسان برخواست از جا — لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را — آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظالم کین شد

در زمین کربلا شد بر حسینت ظلم چندان — آنچنان ظلمی که شمر از کرده خود شرمگین شد

تشنه لب کشتند آن دریای فیض رحمت حق — آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا — چه می که میبرد بجان هزار شعله آذرا

چه آذری که ناطقم از او کمینه اخگرا — بریز هان بیار هی بیا تک چنگ و مزهرا

که هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را — بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را

بپیك ترانه ام ببر ز لوح سینه زنك را | اگر بجام ما زند فلك ز کینه سنك را

بزن بجان وی نئی هزار شعله آذرا

بجان دوست مطربا نوای عشق ساز کن | هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه دراز کن | تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن

ببانگ نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن می که تا حجاب عشق شق کند | کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
چه می که زهد خشکم از تصورش عرق کند | خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند

چنانکه بیخبر کند مرا ز شور محشرا

از آن می اگر دهی بده بیاد لعل وی | که شور عشق افکنم بروزگار همچو نی
تو خم و سبو سبو بیارهان بریز هی | مگر رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی

که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بپیچ زلف یار شد | غزالی از خطا روان بخطهٔ تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد | ز قید و بند جان و تن برست و رستگار شد

مسیح وار هم نشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دلم | که شد دو زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
مده ز عقل پند من که بس قویست بند دل | الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا

بلب رسیده جان من در آرزوی روی او | خوشم که آرزوی من بود در آرزوی او

الا اگر پیم دهی بیاور از سوی او
که رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او

مگر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی
که نیست تا ابد دگر رهائی احتمال وی

نگردد ار میسرم بعمر خود وصال وی
هزار شکر کز ازل مثال بی‌مثال وی

ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماه من افکند ز روی خود نقاب را
هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را

دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را
ز جلوه‌ئی کند عیان بدهر انقلاب را

ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

بچین زلف پر شکن شکست مشک تاتری
بسحر چشم پرفتن ببست چشم سامری

برخ بهار شوشتر و بجلوه سرو کشمری
بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی
خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی

قرار جان قرار دل قرار کار من توئی
بهر کجا گذر کنم بره‌گذار من توئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من
محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من

ز عشق کافر ار شوم بنا توئی کنشت من
بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من

که در رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود
ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود

ز زلف و خط و خال او نه خط و خال و نی بود — ز مستی و زهای و هی غرض نهانی و هی بود

الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین — تجلی او کند چنان که هست آن نگار چین

جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین — کمان کنند خالقش تمامی از ره یقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من — ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من

منزه است از اینکه من بگویمش نگار من — روا بود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشدم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد — تبارک محمدی تبارک الله تاج شد

براه طالبان حق وجود او سراج شد — ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم — مساوق است با ازل مسابق است با عدم

نظام ممکنات او همارہ هست منتظم — خدا نباشد او ولی باین شده است متهم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ماسوی بود طفیلی از وجود او — بقالب است روح ما روان ز فیض جود او

از آنکه هست و بود ما بود ز هست و بود او — نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر که نیست واجب او ز ممکن است برترا

علی است فرد بی بدل علی است مثل بی مثل — علی است مصدر دویم علی است صادر اول

علی است خالی از خلل علی است عاری از زلل | علی است شاهد ازل علی است نور لم یزل

که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

زمام ملک خویش را سپرده حق بدست او | چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هماره محو او یکی مدام مست او | بهر صفت که خواندش بود مقام پست او

نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی | بقدسیان نمونه نمود از مقام وی
تمام خر سُجَّدًا فتاده در سلام وی | پیمبران در آرزوی جرعه ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسّرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند | عدوی او بمرگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر نظر کند فنای کل شیٔ کند | بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه فخر اوست گویم ار که کشت عمرو عنترا

چه این جهان فنا شود علی فناش میکند | قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
که دست دست او بود ولی خداش میکند | وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بر تو فاش میکند

که اوست دست کردگار و اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او ز کف | باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
کهی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف | چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف

اگر چه در وطن بود که هست ملک شوشترا

منم که گشته نام من وفائی از وفای تو | منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو

همی ره مینوازدم بسان نی نوای تو | چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بذکر یا علی مگر بزاد مادرا

همی ره تا به نیکوئی مسلم است مشتری | ملقب است تا فلک بکینه و ستمگری

بمحور و بست تا همی مدار چرخ چنبری | کنند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او | ز سبزه خط بتان نگر بنفشه زار او

بسروهای ابطحی بطرف جویبار او | بدوحهای احمدی چمان ز هر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنگ لاله سرو اگر ندیده تو در چمن | ببین بسرو این چمن که هست لاله گون بدن

بلاله گر کفن کنی بکن ز برگ نسترن | چرا که این کفن بود بجای طعنه پیرهن

که زینتش نه بند اینچنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین | فکنده تیشه جفا ز پا بسی در این زمین

همی ز جعد خم بخم همی ز موی پر چین | ز زلف و خال و خط بسی بخاک او بود عجین

شکسته رونق عبیر و عود و مشک و عنبرا

ندیده دیده جهان جوان بسان اکبری | بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری

بجلوه هم چه احمدی بحمله همچه حیدری | میان خیل روبهان کوفه چون غضنفری

ز کینه پاره پاره شد بتیر و تیغ و خنجرا

ایضا در مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی امیر کل امیر علیه السلام

زراه چهره ساقیا برافکن این نقاب را   بماهتاب سیرده همارة افتاب را
برافتاب مینکر ستاره سان حباب را   بریز هان بیاز هی برنك اتش اب را

بیاد لعل ان صنم سبیل کن شراب را

اکر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن   ز دجله و خم سبو جها چه رود نیل کن
در این ثواب بنده را ز مرحمت دخیل کن   دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن

که تا ز رشحهٔ سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ار چه شهره گشته ام بشاعری   ولی ز می کشانم و بمی کشی بسی جری
نمیکند ز می کشان کسی بمن برابری   الا با امتحان من بیار چند ساغری

ببین چکونه ماهرم حساب را کتاب را

مبین بزهد خشك و این عمامه و ردای من   که این عمامه و ردا الا بود بلای من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من   ببزم می کشان نکر مقام و حد و جای من

باحترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیار می بریز هی سبو سبو بساغرم   نظاره کن بباطن و مبین بزهد ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم   اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیار از ان می کهن که بشکند خمار من   می که زنك ما و من زداید از عذار من
می که یار وا کند مکر دو باره یار من   می که بر دهد بباد نیستی غبار من

چه من حجاب او شدم بسوزد این حجاب را

ثرا اتش و میم بجان شک و ریب زن — زمن چه بکذری بزن بتربت صهیب
بنک زن بنام زن بمدح زن بعیب — بطفل زن بکهل زن بشیب بشاب زن

زکاخ هست و بود ما بسوز سقف و باب را

غریب نیست ساقیا بپرسی از غریبتم — عجیب نیست گر کنی تفقد بکر بتم
نظر کنی بغربتم که در کنی بتربتم — الازبان نمیکنی اگر بقصد قربتم

بآب آتشین زجان نشانی التهاب را

الا اگر میم دهی بده زخم احمدی — نه خم کیقباد و جم از آن خم محمدی
که مست ساز دم چه مست سرمدی — رهاندم ز هستی و کشاندم زبیخودی

که تا بچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابو تراب و بوالحسن الا مثل کنی کنم — ز تهمت نصیریش باین سبب رها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم — بنحو بنده احولی که او زخود رضا کنم

بهر چه رای او بود ادا کنم خطاب را

علی که در قدیمیش نه ریب هست و نه شکی — علی که از خدا الهی نباشد جز اندکی
علی که جان مصطفی و جان او بود یکی — خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف کتاب را

امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد — مبلغ امیریش رسول بی نظیر شد
بانس و جان امیر شد بمصطفی ظهیر شد — همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را

همواره گفت مصطفی علی بود حسام من — بشرع من وصی من بجای من امام من

امیر من نصیر من ظهیر من قوام من — حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای دم زدن ثعالب و کلاب را

هزار لعن و اشتلم بر اول و دوم سوم — علی الخصوص بر دوم ز حق هزار اشتلم

که وقعهٔ غدیر خم بخویش و خلق کرد گم — چه میکند در جزا که صاحب غدیر خم

بحشر خود همی دهد ثواب را عقاب را

بجز نبی بدیگری علی قیاس کی شود — حریر پرنیان الاسیه پلاس کی شود

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود — شناختن خدای را در این اساس کی شود

که چشم حق جدا کند بهم شراب و آب را

مقام اگر فرا بری ز رتبهٔ پیمبری — بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری

هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری — نشان چه نیست بدلت ز مهر حیدری

چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر و خدا کند — چسان تواند این کسی که مدح با ثنا کند

مگر که عشق شمهٔ ز وصف او ادا کند — ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بگو دگر بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس و دیو و دد همه روزی او دهد — بجمله قسمت و نصیب و حظ او ز او دهد

جماد را نبات را وظیفه مو بمو دهد — الا باذن حق نمو و شهد و زنگ و بو دهد

ثمار را جو بر قشور را لباب را

نه فخر اوست کو بیم از قتل عمرو عنترش
نه مدح اوست خوانم او که کند باب خیبرش

نه وصف او مقاومت بصد هزار لشکرش
اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگردن فلک فکند ز کهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق
مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق

دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق
که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بماسوی سواسوا
که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا

چکومیت ز علم او الا شنیدهٔ الا
شبی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او ذهاب را ایاب را

اگر که قهرمان و بقهر کین علم زند
اگر که ذو الفقار او ز خون خصم دم زند

قضا فنای اینجهان در آن زمان رقم زند
بقهقری عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی
بکوفه رفته بخواب خود کجا رواستی

که زینب تو در بر و برادهٔ زناستی
چه او کند سؤال را این دهد جواب را

بسوی شام خویش را ز راه مرحمت رسان
بدختران بکشت ببین تطاول خسان

رها نما تو بیکسان ز قید و بند ناکسان
زیارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان

بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف
ز شامیان نظاره کن نظاره کن ز هر طرف

یزید شو ببار و صد نشاط و شادی و شعف
سر حسین و جام می و رباب و چنگ و دف

بزمی اینچنین ببین سکینه و رباب را

ببابا اسیری یزید بی تمیز بین — بپشت پرده دختران او همه عزیز بین

کشاده موی دختران چون کنیز بین — نگنجد از غیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت لنگر زمین و اسمان امیر مؤمنان علی علیه السلام

از هلال عید دوش ابرو کمان کرد اسمان — تا بابروی تو مانند کج کمان کرد اسمان

تا قیامت شد خجلت با سیه روئی قرین — مهر خود تا بر مه رویت قران کرد اسمان

یوسف حسن تو را تا پیره زال چرخ دید — حلقه مه را کلاف ریسمان کرد اسمان

چون تو بر یعقوب لطف رخت در هر مهی — از پی تشبیه تصویری عیان کرد اسمان

تا ز شغل شیر گیری لحظه غافل شوند — خواب را شب بر غزالانت شبان کرد اسمان

بود یکدینار زر خود نیم درهم از هلال — پیش مهر چهره ات ایمه ارمغان کرد اسمان

پرتوی از مهر رویت تا فکند کاخ من — العجب ما را زمین چون اسمان کرد اسمان

آرزویم را با بر از شرار دم را بداد — کوکبم را سعد و عیشم رایگان کرد اسمان

بر سر کوی دل آرامم بهار ارامم همی — خرمی دل دو بشادی توامان کرد اسمان

اسمان با انکه از ناکامی ما کامجوست — خویش را ناکام و ما را کامران کرد اسمان

اسمان در هر وجودی مایه حزن و غم است — در وجود ما اثر چون زعفران کرد اسمان

رشوتم داد اسمان از خوف این تیغ زبان — تا نگویم من چنین یا انچنان کرد اسمان

من رهین رشوه او نیستم اما حکیم — خود نمیگوید فلان یا بهمدان کرد اسمان

باخوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناسازگار — در مزاج نارضامندان زبان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در داد و دهش — چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمان را نیست تاثیری موثر دیگریست — تهمت است این گر کسی گوید فلان کرد آسمان

در جهان نبود موثر جز خداوند جهان — آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است — گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

از خداوندی که اسم اعظمش باشد علی — مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

رد شمسش را نمود باز هم خواهد نمود — حکم او در هر زمان بر خور روان کرد آسمان

از طبیعش سر برآرد چون ز مغرب آفتاب — از زمان باید مکان در لامکان کرد آسمان

صولجان تند تشن تا بهر خلقت شد بلند — خود چه گوئی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چتر جلالش استوار — خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضه زرین بوجه سیمینا و در دل ز مهر — تا بر برقاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم از تیغ تیغش تا که باریدن گرفت — تیغ خورد و میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که هر زنگ غلامانش شود با صد نیاز — خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله — مشتی از وی ریختنامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان — با هلال و خوشه پروین بیان کرد آسمان

بر طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر — خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان

خیر و شر مهر و وفا نیک و بد جور و جفا — ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان را سوا است بی تقصیر و بی جرم و گناه — چون تو هم از روز اول این زبان کرد آسمان

رعد امیدلنی اما سرا و دا بازدان — گربلای کربلا ازدل فغان کرد آسمان

برق باشد یک شرر از شعلهٔ آه حسین — کان شرار از سینهٔ سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر — گریها باشد که برلب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیدهٔ این ماجرا — خاک میبارید بخون از دل روان کرد آسمان

جامه زد در نیل ماتم تا قیامت نی عزا — زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدیح و منقبت ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر صلوات الله علیه و آله

چه شود ز راه محبت اد نظری بجانب ما کنی — که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو نوا کنی — شکر از لب تو حکایتی کرش چه غنچه نوا کنی

بشکنج طرهٔ عنبرین که بمهر چهره تو شد قرین — شب و روز تیره اینچنین تو بدل بنور ضیا کنی

بنماز بسته تبسمی بنماز غنچه تکلمی — بتبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی

تو مراد من تو نجات من بحیات من بممات من — چه ضرر کنی چه زیان بری که برادری عطا کنی

تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی — چه شود که بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی

ز غمم چرا نکنی رها و اگر کنی فمن اتقی — که تو بطن حوت نبی رها تو چه یونس بن متی کنی

تو شهی شهان همه چاکرت تو مهی مهان همه نوکرت — که شود قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی

تو چرا الست بربکم نزنی بزن که اگر زنی — ازل و ابد همه ذرّه ذرّه پر از صدای بلی کنی

تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری — تو غضنفری و تو صفدری چه بمیان معرکه جا کنی

تو زنی بدوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم — حرم از وجود تو محترم ز صفا صفا تو صفا کنی

تو چه صادری چه مصدری تو چه جلوه چه مظهری — که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

ز حدوث چرخ و علم زنی قدّ از قدم بعدم زنی ز عدد تو نقش و رقم زنی بسای هر دو سر

من اگر بندی ندانمت متحیرم که چه خوانمت که اگر خدای بدانمت تو بری شوی و ابا کنی

تو قسیم مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی

شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

بخدا و فائی باخطا همه خوف و بود از بدا که مباد دست رجای او ز عطای خود تو رها کنی

دو جهان تو همه کربلا و فغان و ناله چه غزا که دری بعرصه نی نوا و نسانی تو نوا کنی

ز بکر تو نعره حیدری ز غم حسین چه برآوری ز خروش و ناله تو عرش و فرش تمام کرب بلا کنی

در مدایح و منقبت مولی الموالی مظهر العجایب علی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا بیار آفتاب می مینما تو هی زبر گه هی بده مرا از ره وفا کاسه زنی آب آذری

آفتاب را در پیاله کن هی پیاله را رشک لاله کن خود بنام ما این حواله کن زهره را بده دست مشتری

رطل و جام ده هی بکام ده هی بروز ده هی بشام ده بر خواص ده بر کرام ده بر دوام ده بی سر سری

دختر رزان شد بما حرام پیر میفروش داد این نظام بهر این عوام باده خلری بهر ما کرام باده کوثری

یکسو بمن ده ز قعر دن در عوض بکیر جان و تن تا دهم بباد این غبار تن بر فلک بهم پای از ثری

جان نثار آن لعل شکری دل فدای آن زلف عنبری ها بیار از آن آب آذری هی مرا ز ها خود ز خود کنی

بالله آمد زین خوری بنا خود بکش عشق بی نسب می بیار هی با نوای چنگ تا مگر شوم خود ز خود کنی

در هوای می عمر گشت طی ساقیا بیار شط و جام هی تا که افکنم خود ببحر می تا در آن کنم من شناوری

یا غدیر خم بود در جهان صد خم و غدیر شد از او روان هر خمی از آن امد احمدی هر غدیر از آن گشت حیدری

بانثارت ای ساقی ازل دل فدایت ای باقی ابد تا ابد ز تو مرا رسد هی وظیفه و هی مقرری

بتوام بجان بدست خرمی فی المثل اگر هست یکدمی | همی بدل کند باد نشتری بجگر کند آب خنجری
یا علی بکن در دلم مقرر به بجان من قوت دگر | زانکه در دو لا نیست معتبر فربهی تن یا کم لاغری
یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد | که ازل مرا نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری
ابجد و ثنای تو همه قدای وجود تو سابق از عدد | ای بممکنات زبیش و کم داده داد حق حکم داوری
خود تو گفته من خدا نیم و نه من توام و تو نصیر هم | من نه زاهدم من نه دیریم عاشقم تو جو تو داوری
من خدا نیم لیکن خود ندیده ام بر جدائیت نکو بده ام | یا قبول کن انچه دیده ام یا بده مرا چشم دیگری
گر تو ممکنی ور تو واجبی شناسمت من تو جا | کس نداند رتبه جز نبی هرچه خوانمت تو بلند تری
مشتبه شود کی تو با خدا حق مشتبه این سخن چرا | حق نمیشود مشتبه با چون خدا ای خود تو مظهری
ای مصطفی یار و همزبان ای لسان حق تو ترجمان | ای بحق تو خلق بدگمان در خدائیت جمله منظری
ای مخاطب از حق بیا علی خطبه های حق از تو منجلی | از مقام خود کن تنزلی تا تو اگر کند عرش منبری
قدر و جاه تو نیست برتری هرچه گویمت برتر از تو | هم فلک تو را کرده قنبری هم ملک تو را کرده چاکری
ای ز نور تو طور منجلی ز طفیل تو عالم انجلی | جز تو سوی حق نیست مسلکی هم تو ناظری هم تو منظری
هم تو حاضری هم تو ناظری هم تو امری هم تو امری | هم تو فاعلی هم تو فاعلی هم تو صادری هم تو مصدری
هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راحمی هم تو غافری | هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری
هم تو کعبه هم تو قبله هم تو ئی صفا هم تو مروه | هم تو حجری هم تو زمزمی هم تو ئی منا هم تو مشعری
هم با وصیا جمله سروری هم با نبیا جمله رهبری | هم خدای را عین مظهری هم رسول را یار و یاوری
در شب عمه در دلاوری بر سر نحو بر تو | مرحبا از ان قتل مرحبی آفرین از آن فتح خیبری
جم و عمه با همه بلی [illegible] با تو یا علی | جوشن تنش نبرد چادری مغفر بسر کرد معجری

من نکرده‌ام شاعری شعار بهر سیم و زر یا کلاه فخر — زر چه بر سر عشق هشت و چه خود پیش از دم من شاعری
من و ثنای ام مادح شما دارم ارزو باشد مرحبا — کرده وفا با همین ولا سازی ایشها مدم فنغری
شد حسین تو کشته جفا شد سر شه جدا لیکن از قفا — من چکویمت سر ماجرا چو تو ولتی چون تو مخبری
دختران تو سر بسر اسیر در کف عدو زار و زود ستمگری — کشته سوی تو جمله منتجیر از برای یک لطمه معجری
بیجفا شد زینب حزین بر چادرش خولی العین — یا بکربلا خود بیا ببین یار و انکن کهتر چادری
زیور زنان رفت سر بسر برده کوفیان هرچه سیم و زر — خود بجا نماند هر شان مکر کالخشکی و دیده تری

در سال طاعون بنجف اشرف بخدمت امیر المومنین حیدر علیه السلام عرض شده

المنة لله که بکوی تو مقیم — دربار کهت چون سک اصحاب رقیم
هردم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیم — ای خاک درت جنت فردوس و نعیم
صد شکر کو اغاز شد نیک سرانجام

ای انکه خدا کشته ز روی تو پدیدار — زادم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما او سر زلفین تو زنار — خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار
دست صمد ستی که شکستی همه اصنام

هرکس که ز میخانهٔ عشق تو خورد می — مستانه ره خلد برین رفت کند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شئ — برده است مگر خضر بسرچشمهٔ ان پی
کت میرود او بنده صفت بر اثر کام

ای سر نهان سر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اند صفات تو حیران
در شک کمانند چه دانا و چه نادان — از چهره بر افکن دمی این پرده امکان

تا رفع کنی شلک وکما از همه اعدا

ای انکه قضا بنده حکمت نازل شد
وی انکه قدر ام تو ضرب مثل شد
تعبیر ز حق حب تو بر خیر عمل شد
من بی عمل و تمر همه صرف امل اسد

ناکامم و خواهم دهی ایدست مرا کام

ای انکه حدوث تو قران با قدم امد
از جود تو عالم بوجود از عدم امد
بطحا از طفیل حرمت تا حرم امد
هر خار و خسی در حرمش محترم امد

ما خار و خس این حرم و دل بتو ارام

ای دست خدا کار بما گشته بسی تنك
طاعون بمحبان تو گردیده قوی چنك
این حادثه در شهر نجف نیست خوش افلك
عار است بما در بر اغیار و بود ننك

حامی بحجی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند
کای انکه امیران تو بر مرك امیرند
کو راست بود امر شود تا که بمیرند
دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بد نام

زن طعن بطاعون که از اینجا بگریزد
در کشور اعدا رود انجا بستیزد
با ما نستیزد که دم مهر تو خیزد
ز اشجار ولای تو اگر برك بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت
سوگند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و ال خصوصا بحسینت
ان کشته شمشیر جفا نور دو عینت

كاين هايله را رفع كنى با همه الام

زين واسطه ما را نبود برتر و بهتر　　در نزد تو اى شير خدا مير غضنفر
مائيم حسينى چه باينجا و چه محشر　　اين واسطه گر نيست قبول درِ لاود

اى خاك بفرق من و اى واى بر اسلام

ان كشته اگر چاره اين غم ننمايد　　مشكل كسى اين عقدهٔ مشكل بكشايد
ما بد زبدان غير بدى هيچ نيايد　　او هى كند احسان و باحسان بفزايد

زان روى كه وحشى بجز احسان نشود رام

ايجان جهان جان جهان باد فدايت　　جان و دل ما بستهٔ زنجير ولايت
شد پير وفائى بره مهر و وفايت　　با جرم و گنه امده بر درب سرايت

كز عفو كشى پرده و ادبر همه اثام

هر چند كه ما صاحب جرميم و جنايت　　امّا كرم و جود ترا نيست نهايت
از ما بدى و از تو همه لطف و عنايت　　در روز جزا باز دو صد گونه رعايت

بايست بما تا رسد اكرام با تمام

در مدح و منقبت امير المؤمنين و امام المتقين و يعسوب الدين على عليه السلام

اى دلا منزل فراتر بر كن از اين خاكدان　　غير قرب دوست ديگر هر چه باشد خاكدان
از خودى يكدم مجرّد شو ز هستى بى نشان　　بلكه از خود بگذر ما گر بى نشان يابى نشان
بى نشان شود در بر انان كه خود از نفى خودش　　بى نشان را ديده با چشم حقيقت بى نشان
گر توئى در قيد هستى نيستى از اهل دل　　ور توئى در بند تن محرومى از اسرار جان

رو سراسر نور شو از خودپرستی دور شو — تا دهندت جا میان دیدگان چون کامران
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست — کاین فنا باشد بقائی به ز عمر جاودان
تا بکی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه — چند اندر قید دونانی برای این دو نان
نان و جاهت هر دو مقصودند از وزر و وبال — بی سبب خود را چه اندازی برنج اندهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف — ترک این لذات کن چندی برای امتحان
آزمودم عزت دنیا سراسر ذلتست — چشم بگشا سر برآر آخر ازین خواب گران
راحت نایاب باطل را چه میجوئی عبث — بالله این نامیست کز وی نیست در عالم نشان
گیرمت راحت میسر شد چه میسازی بمرگ — راحت دنیا نمی ارزد بمرگ ناگهان
هست بنیاد جهان بر آب خواهد شد بباد — در هوا یا آب کی مرغی نهد بنیاد آشیان
مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است — جاه او چاه است و شربت ضربت و سودش زیان
خود در آخر موجب خفقان دل خواهد شدن — گر چه در خاصیت اول خنده آرد زعفران
حالیا از دیگران عبرت نمیگیری مگیر — گر چه تخت بخت او بر باد میگشتی روان
از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید — بالله از جز تلخ کامی حاصلی یابی از آن
این شجر جز تلخ کامیها نمی بخشد ثمر — بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان
دست زن باری بدامان تولای علی — تا کشاند زین خطرهایت بسوی دار الامان
بهر تو داده است دنیا را سه بار آنشه طلاق — کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی در میان
گو نکرد آنشاه دنیا را حرام از بهر تو — پس چرا از وی نگیری کام در روز و شبان
بلکه به از این شوی کش گو هم چه چندین هزار — کشته و نا داده کام هیچ یک زان شوهران

جان فدای همت والای انشه کز نخست / خود ندادش کام دل با انکه بود نیز رایکان

از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو / شد ازان یکمشت جو قسّام رزق انس و جان

از جهان کردید قانع بر مرقّع جامه / لیکن از کمتر عطایش کسوت خلق جهان

باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم / اشکار او عیان شد همچه مهر خاوران

ذرّهٔ از قدرت او خلق این نه اسمان / نی غلط کفتم که باشد اسمان و ریسمان

فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود / عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان

مصدر ایجاد و اصل واحد و سرّ وجود / مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت انکه در عهد الست / بار ربوبیّت که میثاق امد هم عنان

کاف کن با نون نکشتی تا ابد هرکز قرین / کر وجودش را نمی بودی بهستی اقتران

انکه چون مام مشیّت شد بقدرت حامله / زاد در یکبطن او را با نبوّت درامان

کر نبوّت نیستی نفس نبوّت پس چرا / لعنت حق کشت واجب بر فلان و فلان

لامکان از پای پیغمبر کرفتا زیب و زین / دوش پیغمبر ز پای اوست رشک لامکان

نقش جای پایش از مهر نبوّت برتر است / کر نبودی او نبوّت را نبودی عزّ و شان

چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست / شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان

اية الکبری که اعظم تحفهٔ ان دوست بود / بود روی میزبان کر دیدنش شد شادمان

ای فدای ذات انکسی که امد از نخست / غیب محض و ذات واجب را وجودش ترجمان

او یدالله است و جنب الله سرّ کردکار / اوست وجه الله و عین الله هم سمع و لسان

از عبودیّت که باشد سر بسر عجز و نیاز / کشت اثار ربوبیّت ازو ظاهر چنان

کش یکی خواند خدا و دیگری مرد خدا — شد وجود و لجبش پیرایه شک و گمان

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود — روح ادم خود نمیکردید در قالب روان

کشتی نوح نبی کی یافت از طوفان نجات — طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان

چونکه ابرهیم بود از شیعیانش زان سبب — اتش سوزان براو گردید رشک گلستان

در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست — از ثری تا بر ثریا از زمین تا اسمان

تا قیامت ارزومندند موسی و شعیب — کز برای بوذرش باشند راعی و شبان

ای امیر مؤمنان ای دست و شمشیر خدا — از تو میجوییم امان زین فتنهٔ اخر زمان

دارم امّید انکه گردد سرّ یزدان اشکار — ز استین دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پردهٔ غیب اشکار — از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان

انکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر — وز وجود و لجبش ایمان بماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل — تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه افاق اثار از نفاق — پر شود عالم ز ایمان قیروان قیروان

تا بدل گردد بدین اوازهٔ فسق و فجور — تا که گر در نی دمند اید ازان بانگ اذان

ای وفائی اخر عمر است پیر افشانیی — در ره عشقش بهستی پا بزن دستی فشان

کامران کشتی بمدحش چون تو در پایان عمر — دارم امّید انکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره فاتح خیبر و قاتل عمرو و عنتر

اگر مطرب باهنگ دیگر نمیزد — چه نی بر دل و جانم اذر نمیزد

به نی گر نمیسود دمساز لعلش — دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

لبش هم چه قند مکرّر نبودی — گرش بر لب نی مکرّر نمیزد

نمیکرد این گونه مست و خرابم — اگر دم بدم دم بمزمر نمیزد

گر از شور شیرینی نی نبودی — مرا این چنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر نمیگشت خالص — گر از زر بقلب مکدّر نمیزد

گر از من نمی آمدی بوی عشقی — دل چون سپندم بمجمر نمیزد

بلی فیض عشق ار نبودی کلامم — بهر قلب چون سکه بر زر نمیزد

بران عاشقم من که گر او نبودی — خدا نقش این چار دفتر نمیزد

علی آنکه گر قدرت او نبودی — کس این خیمهٔ چرخ اخضر نمیزد

خدا را خدائی نمیگشت ظاهر — گر او نعره ز الله اکبر نمیزد

علی گر ز الّا علم بر نمیزد — بجز حرف لا از کسی سر نمیزد

یکی بودن حق نبود آشکارا — بعمرو ار که تیغ دو پیکر نمیزد

زبان خدا بود در هر مقامی — بجز از زبان حرف داور نمیزد

نمیبود معراج اقدم چندان — علی حرف اگر با پیمبر نمیزد

دو اسری بس اسرار پنهان نبی را — عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد

عجب تر که حیدر در آنشب باحمد — بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد

پی دفع شکّ خدائی است ورنه — نبی بانک بر وی برادر نمیزد

بعالم نمیبود ز اسلام نامی — اگر گردن عمرو و عنتر نمیزد

نمیشد حصین حصن دین گر ز مردی — قدم بر در حصن خیبر نمیزد

چنان کند در را از ان حصن سنگین | که گر حلم او حلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جا بکند و فکندی | بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
گر از بیم صمصام انشه نبودی | بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
زمین بود چون فلك بی بادبانی | بر ویش گر از حلم لنگر نمیزد
بُدی جای سلمان و بوذر در اذر | گر او خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اگر جای در جان ایشان | ز افلاك کشان خیمه برتر نمیزد
اگر پشت کرم از ولایش نبودی | قدم پور ازر در ازر نمیزد
نمیگشت همدستش از پور عمران | چنین دست در حلق اژدر نمیزد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی | بهشت اینقدر زیب و زیور نمیزد
یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی | قدم گر بدوش پیمبر نمیزد
نبودی نبی را نبوّت مسلّم | بروز غدیر ار که منبر نمیزد
پیمبر پیمبر نبودی اگر خود را | پی نصبش ان روز افسر نمیزد
اگر پیك یزدان نمی امد اندم | نبی دم ز راز مستّر نمیزد
اگر فیض عشقش بهر جا نبودی | وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد
اگر شور عشقش تو در نی نبودی | قلم یکقدم روی دفتر نمیزد
نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه | عمر اتش کینه بر در نمیزد
ز اتش عمر گر نمیسوخت ان در | بکرب و بلا شعله اش در نمیزد
خیام حرم را بان اتش کین | در ان روز شمر ستمگر نمیزد

چگویم من از سرگذشت حسین — که آن سر جدا از بلا سر نمیزد

بحالش قضا و قدر دست تحیّر — که تن از قضای مقدر نمیزد

اگر شور شهد شهادت نبودی — حسین خنجر خود بخنجر نمیزد

در انروز اگر تشنه لب جان ندادی — کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد

حسین گر قبول شفاعت نکردی — کسی سوی جنّت قدم بر نمیزد

نمی او فتاد ار علمدارش از پای — لوای شفاعت بمحشر نمیزد

دو بیتی کنم وام از انکس که روحش — بجز در هوای حسین پر نمیزد

بقربان ان کشته کز روی غیرت — بخون دست و پا زیر خنجر نمیزد

بجز تیر پران در اندشت هیجا — بدور سرش طایری پر نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجائب امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقی بریز باده مراهی بساغرا — هی شعله زن بجانم و هی بر دل آذرا

زان باده که خورد از ان باده جبرئیل — تا شد امین وحی خداوند اکبرا

زان باده که ادم از ان توبه اش قبول — زان باده که نوح شد از وی مبشّرا

زان باده که قطرهٔ از وی بجام ریخت — گلشن نمود آذر بر پور آزرا

زان باده که موسی عمران ز جرعهٔ — در دست و عصا شد و درنده اژدرا

زان باده که عیسی مریم چه خورد از ان — مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مور ار خورد شود چه سلیمان بحشمتا — سازد تمام ملک جهانرا مسخّرا

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو — زان باده مغانه باهنگ مزمرا

بی پرده باده ریز بساغر دمادما | هی بده بیار دوست پیاپی مکررا
از باده کن حدیث و حکایت بجان دوست | هی کن دماغ مجلسیانرا معطرا
این باده چیست دانی یا سازمش بیان | کز دل برد قرار و برد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا | این باده هست رخ و سلمان و ابذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی | این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی | سر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است قم | خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا
از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب | تا پرده افکنیم ز راز مسترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار | بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید ابن عمم حق را کنی عیان | یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در وصف وی بگوش چه فرموده است امر حق | بنمایدا ز جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست ید الله و گو بخلق | کاین بر شماست سید و مولی و سرورا
بر کوری باکالب از صولت هژبر | بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
بر گو بمؤمنان همه شادی کنند و ناز | بر کوری و چشم حسود بد اخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن | کاو بس بود مفصل و دفتر مختصرا
یک ذره از محبت حیدر برون حشر | با جرم انس و جان همه گردد برابرا
حب علی اگر بدل کافر او فتد | گردد شفیع یکسر بر اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین | شکر شود چه حنظل حنظل چه شکرا

کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات / کمتر عطای او بجزا حوض کوثرا

فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من / یا حبذا بسان درخشنده اخترا

ای با قدم حدوث وجود تو همسرا / ای صادر نخست توئی اصل مصدرا

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی / نه غالیم تو را و نه منکر بدا ورا

در حیرتم خدا بچه میشد شناخته / گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا

بالله که واجبست وجود تو در جهان / ورنه چگونه گشتی واجب مصورا

هم دستگر دگاری و هم روی گردگار / هم سر کردگاری و هم عین داورا

در تیغ ابدار تو هست آتشی نهان / کانرا کسی نداند جز عمرو عنترا

باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب / یکباب زان بیان شود در باب خیبرا

وصف تو نیست رجعت خورشید و آسمان / مدح توئی دریدن در مهد اژدرا

با یک اشاره شیر فلک بر دری ز هم / زیر و زبر کنی هم این چرخ چنبرا

حکم قضا بامر رضای تو بر قرار / کار قدر بحکم تو گردد مقدرا

بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان / بی امر تو نزاید یک طفل مادرا

بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین / بی رای تو نیاید از بحر گوهرا

بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان / بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا

بی امر تو نریزد یک برگ از درخت / بی حکم تو نخیزد یک مو به پیکرا

بی یاد تو نجنبد جنبندهٔ ز جا / بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا

یکشمهٔ ز خلق تو هر هشت باغ خلد / یک ذرهٔ ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب یا مرتضی علی | خواندن تو را بباری از هرچه بهترا
هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی | فریاد رس تو مارا افضل القنبرا
شاها امیدوار چنانم که خوانیم | از سلک چاکران غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد | فخر ار کنم بر اهل دو عالم سراسرا
بر بر چه خوش بود که بخوانند دوستان | این شعر را پس از من تا روز محشرا
گر زنک قنبر آید هم از حبش بلال | از روم هم صهیب و فائی ز شوشترا
دانم که این نه حد منست و نه جای من | لیکن اگر تو خواهی از اینم فزونترا
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو | آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکرا
بی آب بود بر لب آب فرات و بود | آب فرات یکسره اش مهر مادرا
بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین | نه مادرش بسر نه پسر نی برادرا
امّا برادرش سر و دستش ز تن جدا | عبّاس تشنه کام علمدار لشکرا
امّا پسر که بود شبیه پیمبرا | شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید | از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت | از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر | یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا | زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در منقبت حیدر کرّار قسیم الجنّة والنّار امیر المؤمنین علی علیه السّلام

چون ز تاثیر حمل تر شد دماغ روزگار | عطسه بر زد زمین بیرون شد از مغزش بهار

باد نوروزی وزید اندر بکوه و باغ و راغ　　فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار

از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی　　شد گریزان از گلستان با هزاران زینهار

از پی آرایش چهر عروسان چمن　　سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار

گستریدی از سبزه در صحن چمن دیبای چین　　آکنید از لاله در جیب من مشک تتار

باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت　　راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار

چشم نرگس شد چه چشم گلعذاران دلفریب　　جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار

غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال　　لاله از هر جا دهان از ابر کشاده جام وار

گونه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند　　از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن　　مردم نظاره آمد هوش سازد کو کنار

زانبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو　　وز نشاط صوت بلبل دست افشان شد چنار

نار بین را حیرت افزا بین که آمد این شجر　　اخضر از سر تا بپا و ز پای تا سر عین نار

چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج　　باربد شد سار و بلبل بر نوای شاخسار

بس هوا صیقل گری بنمود سطح آب را　　عکس بوی گل توان دیدن میان آبشار

شبنم از بس میچکد از هر طرف بر برگ گل　　رشتهٔ بلور ماند تو گوئی نوابخار

در چنین روزی نمیباید نشستن تلخ کام　　در چنین فصلی نمیبایست ماندن دلفکار

ساقیا مل بی تامل ده که آمد فصل گل　　ز خود بیگانه گر بنشینی هوشیار

خاصه اکنون کز ورود موکب اردی بهشت　　چون بهشت جاودان جان پرور آمد مرغزار

پند من بشنو گران جانی مکن از جای خیز　　سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار

افت غم راحت جان مایه عیش و سرور — تلخ چون پند خردمندان ولیکن خوشگوار

اینکه میگویند می ارد خلل در کار عقل — این سخن افسانه دان کز عاقلی باور مدار

می چه می ان می که شد دام جانها نربند — می چه می ان می که شد در مادها صافکار

می چه می ان می که کر نوشد اندر رحم — دختر او باشد پسر گردد پسر شیر شکار

می چه می ان می که گر ریزند در کام ضبع — گردد از تاثیر ان در شیر خواری شیرخوار

می چه می ان می که سازد در شجاعت مور را — انچنان کز مار بتواند بر اورد دمار

می چه می ان می که گر یکقطره در کام نهنگ — ریزی از دریا شتابد بجوید کوهسار

می چه می ان می که گر یکجرعه در حلق پلنگ — در رمد از کوه سازد جانب دریا گذار

می کدامین می محبت و حب گزان مصطفی — قوتها بوده است اینش از میکساران میکسار

مقصدم مقصود از می چیست حب مرتضی — انکه امد هل اتی در شان او از کردگار

وصف قدرش را سرایم من چسان کش حق سرود — لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کز خداوند جلالش عزم خلاقی کند — خلق سازد عالمی از دم هوا و اندر شرار

گر که جبریل خیالش بال بکشاید بهم — جبرئیل از جبر نیلی گردن اید شرمسار

پرتو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل — ورنه کی گردیدی خدا را او امین رازدار

قابض الارواح تیغش را چه عزرائیل دید — جان ستانی را گرفت از قبضه او مستعار

گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد — هست میکائیلش چرا در خوان احسان ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش دمد در صور دهر — کفر از او معدوم و ایمان یابد از وی انتشار

ادم علمش تجلی گر کند ابلیس را — سجده بر خاک اورد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر بسازد کشتی از بهر نجات
ادمیت بین که نوح و ادم اند کوی او
ادم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق
گر خلیل الله تسلیمش در از در پا نهد
یوسف حسنش اگر از چهره بر گیرد نقاب
با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست
انکه در سینا سخن میگفت با موسی علی
نسبتش را دم بعیسی مریمش شد عقل الف
احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال
عشق میباید که تا یابد رموز عشق را
از برای مصرع اعدای او باید ز نو
چون در اید حیدر کرار اندر کار زار
دشمنش از خوف رو اورد با صلاب ارحم
بلکه انسو تر گریزد از عدم صد سال ره
هادی مختی و بخشش گر بخواهد انس هم
ای که مهرت دوستانرا معنی نعم الماب
جان فدای لعل جان بخشت که کفی حاضرم
شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ

جای اباتش اگر باشد توان کردن کذا
در قرین قرب حق هستند از قرب جواد
ادمی را ادمیت اینچنین باید بکار
دوزخ ار باشد کند او را اسیر الا الزوا
صد هزاران یوسف مصری بتیغش ابو بندهٔ او
چون سخن با هم سخن دارند فرق بیشمار
منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار
هست عیسی خضر شفای او مریضی در عشق دار
نازکست از بس سخن باید نمودن اقتصار
ای وفائی عقل را نبود بگوی عشق یار
یکدو مصرع او مرا چون ذو الفقار بیش ابدار
انزمان مسلم کرد دو قدرت پروردگار
بر سبیل قهقری سوی عدم سازد فرار
زانکه میداند عدم را اوست صاحب اختیار
میکشاند صد چه این عالم قطار اندر قطار
ای که قهرت دشمنانرا ایت بئس القرار
بر سر هر رقعه [illegible] وقت احتضار
زانتظار مرگ ما [illegible] ایمنک زنده دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط | هر کجا باشد بدیدار تو ایم امیدوار
تا همی دانند از مه ماه را بعد از ابان | تا همی گویند آید از پس نیسان ایار
باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان | باغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

در مدح و منقبت ساقی کوثر الذی قال فی حقه سید البشر علی خیر البشر من ابی فقد کفر

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم | ما و ابر و باده به پیمانه دمبدم
زان باده که در خم وحدت بود مدام | بر جان زند شرار و زخاطر برد الم
بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد | جغد ار خورد همای شود بی زیاد و کم
ضحاک اگر خورد چه انوشیروان شود | غمناک اگر بنوشد فارغ شود زغم
چون بولهب بپایه این باده پی نبرد | تبت یداش پایه بهم ساخت منهدم
این باده را ندانم دانی که نام چیست | یا انکه هیچ زلف خود آشفته بهم
گر باخبر نه بتو میسازمش بیان | تا غنچه لبت شود از شوق مبتسم
هشدار جان فدای لب باده نوش تو | هشدار دل فدائی از زلف خم بخم
تعبیر از او بنفس ولایت نموده اند | جز این بنامهای دگر خوانده اند هم
یعنی اگر نبودی این باده در میان | بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو | ازان می مغانه باواز زیر و بم
گر میکنی عنایت و زان باده میدهی | پر کن زجام مصطفوی نی زجام جم
تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی | در ملک جان بمنت جانان زنم قدم
گویم که ای وجود تو سرمایه وجود | ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

علی مظهر قدرت حق سبحان — علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر — بود گر چه مشتق ولی هست مصدر

برازندهٔ خلعت انمائی — امام بحق زیب محراب و منبر

بزور ید اللّهی انشیر یزدان — چنان کند دروازه باروی خیبر

الا ای امین خداوند اکبر — رسول خدا را وصیّ و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدّم — قدم با حدوث تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم — جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علّت غائی آفرینش — بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاك تو از ماسوی الله — غرض ماسوی الله و ذات تو جوهر

تنبدریای علم خدا ناخدائی — به نُه فلك افلاك هستی تو لنگر

توئی باب ابواب علم لدنّی — نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بگیتی — نباشد مصوّر نگردد مقدّر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم — بدست تو شد خاك آدم مخمّر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین — وزان بیدق کفر آمد نگون سر

ز بوی تو یك شمّه هر هشت جنّت — بوصف تو یك آیت این چار دفتر

ز جود تو یکقطره هر هفت دریا — ز نور تو یك ذرّه این هفت اختر

نُه افلاك سرگشته بر گرد کویت — بگردند مانند گوئی محقّر

بحکم تو کردند این هفت آباء — بامر تو باشند این چار مادر

زمهر و ز قهر تو این ماه گردون / کهی هست فربه کهی هست لاغر
گر از قصر جاه تو سنگی بغلطد / زحل وا پس از قرنها بشکند سر
بعشق و تولای تو کوه و دریا / یکی پای بر گل یکی شود بر سر
وفائی سک استان تو خواهد / که در استان تو باشد نه شوشتر
دران استانی که جبریل خادم / دران استانی که میکال چاکر
امیر اکبر اعلیما خبیرا / بهر چیز هستی تو دانا و رهبر
توئی غالب کل غالب چرا شد / حسین تو مغلوب قوم ستمگر
خبر داری ایشاه از نور عینت / حسین انشهید بخون غرقه پیکر
که لب تشنه کشتند او را بخواری / نه خواهر بسر بود او را نه مادر
ولی خواهری داشت در چنگ عدوان / اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
ز بیچارگی شد دخیل مخالف / نه او را کسی شد معین و نه یاور
پس از قتل سلطان دین شمر بیدین / چه گویم چه کرد ان لعین بد اختر
ز د اتش خیام حرم را وافکند / زنان اندر ازار و طفلان در اذر
کشید از سرا پرده بیرون زنانی / که بودند ناموس پاک پیمبر

در مدح و منقبت زوج البتول واخ الرسول و سیف الله المسلول علی علیه السلام

بازم امد عشق با اهسته بزد حلقه بر در / تا ز رویش در گشودم بر گرفتم تنگ در بر
با وجود اشنائی خویش را بیگانه کردم / گفتمش کم کرده راه ای بهر راهی تو رهبر
گفت ره و الم نکردستم تو خود گم کرده‌ئی راهش / عهد پیشین بسکه کردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردم و بیش عذری نشد از من پذیر
عجزها و لابه کردم هیچ نکرد او هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع
هر چه افزون تر ز من میشد شد قوت فزون

هر چه گفتم من نه مرد شوق از اهل وفا
گفت بلی زانکه هستی و فانی ز اهل شوق

گفتمش پیری و حزن عشق را باید جوانی
گفت محرم نشاط نوجوانی را من از پیر

هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری
کاین حزین ناتوان را این زمان بگذار و

گفت بگذار این سخنها بگذر از این مکر و
تا بگی زین سان و من ها میکنی جان را مکدر

گفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را
گفت این در جز قبول و ندارد شرط دیگر

عرصه بر من تنگ شد احوال را انجام
او بسا شیر غران من چه مور لنگ لاغر

تاخت بر ملک وجودم ساخت ویران هستی
بر فلک افراخته بودم بر دلم افروخت آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی
کرد جانم را مصفی ساخت قلبم را منور

گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا
ای تو از هر چیز احلا وی تو از هر چیز برتر

گر چه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو
عیشها یکجا مهیا کامها یکسر میسر

آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل
از تو آسان هر چه مشکل وز تو زیبا هر چه منکر

از تو رنگین چهره گل وز تو شیدا جان بلبل
وز تو مشکین جعد سنبل وز تو دلکش زلف

پر توانداز الا ای عشق گر بر شوره زاری
بردمد زان شوره زاران تا ابد نسرین و نستر

قرب سالستی باشد بی تو ام ای عشق جانان
ساغر و دل خالی و پر چشم و لب خشکیده تر

مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری
دادی الفت اندرین پیری میان ما و دلبر

دلبر و دلدار و دلجو آن مه و اللیل گیسو
هل اتی خو و الضحی رو مظهر داد ار داور

مظهرش گفتیم از آن رو تا که از حرفم بری بو کش تو آن گفتا انه هو با همان معنای دیگر

اهل انند آتش آتش نیست اما هست آتش امتحان از دست برزن کو نمیداریش باور

اوست علم و اوست عالم اوست فعل و اوست فاعل اوست امر و اوست آمر اوست صادر اوست مصدر

صد هزاران عالم و آدم بسازد مقدرتش را تا ز نو ایجاد گرداند اگر باشد مقدر

بر زمان حکمش روان انسان که گر خواهد نماید خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمهٔ اجلال را چون برزند قنبر بجائی عرش اعظم را محدب میشود آنجا مقعر

آیهٔ تطهیر آمد از پی پیرایه او را ورنه بود است او ز اول طاهر و طهر و مطهر

ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان شیر و شمشیر خدا میر همه ضرغام حیدر

منکه تفسیر سقاهم ربهم یا رب ندانم لیک میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر

آنکه اندر لیل ظلما راکع و سجاد و بکاء وانکه اندر روز هیجا صف‌کش و صفدر او

آنکه در محراب طاعت خاضع و مسکین و خاشع وانکه اندر حرب مرحب شیر مغضب لیث قسور

مرحبا مرحب کشی کز تاب تیغ آبدارش مرحب و مرکب بخاک افتاد و از جبریل شهپر

کی حصین میگشت حصن دین و محکم پایه آن آن در سنگی نمیکندی اگر از حصن خیبر

این بنا برکند با قهرش که گر میخواستی او مینشاندی بر در دروازهٔ ملک عدم در

کز عدم ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی تا نیاید هرگز از آن در بدر یک نفس کافر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقارش از احد آمد بشان اندر احد چون شد مظفر

تا شود همرنگ آخر شر بجنگ بدر و احزاب آسمان بوسید ذاتش جوشن و از مهر مغفر

عمرو و عنتر کشتن او را نیست مدحی با ثنائی آنکه میباشد بامرش هست بود عمرو و عنتر

تیغ لا اشکلش بنفی کفر و در اثبات ایمان
کرد در عالم بلند آوازهٔ الله اکبر

از ازل با تیغ خونریزش اجل هم از شد
تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از کل آدم گل رویش نه گر منظور بودی
تیره خاکی را ملائک سجده کی کردند یکسر

ساحلی از بحر جودش گر نبودی نوح جودی
تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودی اندر

پور آزر گر که کوسر کرم از ولای او نبودی
کی شدی برد و سلاماً از در ابر پور آزر

کو نمیفرمودی اقبل لاتخف بر پور عمران
تا ابد مبهوت ولی مدبرا از بیم اژدر

پور مریم گر نمودی مرده را خود زنده از دم
هست از آن دم کش میبکی ابلها در جیب مادر

بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر
کو نبودی او نبودی هیچ یک زایشان پیمبر

از پی دفع ضیا لم یلد لم یولد است
کشتی نبی کفو آله کردید میخواندش برادر

کشتی هستی بدریای عدم تا بود کشتی
هستی او کرد در این دریا همی او کند لنگر

کو هر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت
کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر

چون منی کی میتوان مدح و ثنا کردن شهی را
کش خدا مداح و قرآن مدح او وی شد پیمبر

یا امیر المؤمنین یا ذالکرم یا شاه مردان
ای بهر دردی تو درمان وی بهر سری تو رهبر

صد هزارم غم بقلب بی سکون کردید مدغم
صد هزار از بیجان بیقرارم کشته مضمر

دارم از هر یا بجان غمها بدل یکسر نهانی
نیست هر کز چاره الا او نه باز و ورنه باز در

زود و زود هر کز نکردانند شقاوت را سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم زر

این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزودی
حق احمد حق زهرا حرمت شبیر و شبر

هر بلا یم بر سر آید یکسر از لا و بلی شد
کیرم اینجا بکذر هیچون بکار زد

یا علی این یک غم باشد ز غمهای نهانی
هیچیک ز آنها نباشد بر تو پنهان و مستتر

دارم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی
لطف و احسان جود و اعطای بی پایانی مکرر

در منقبت عصمت کبری بتول عذرا فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها و علی ابیها و بعلها و بنیها

دختر طبع از سخن رشته بگوهر آورد
بهر طراز مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از این قبیل کو هست همانا تا ابد
مادر روزگار ایکاش که دختر آورد

آورد از کجا و کی مادر دهر اینچنین
فاطمه که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خداش برگزید از همه زنان برتر
جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد

حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن
لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد

چونکه بخدمتش ملک فخر کنند بایدی
بو البشر از نتاج سلمان و اباذر آورد

پایهٔ قدر و جاهش ار خواست کند کسی بیان
حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد

ذوق وفائی از ثنایش بود حلاوت اینچنین
کز نی کلک عنصری را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجم اشک عزاش بایدی
اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد

آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد
جامهٔ نور دیدهٔ خویش ز خون تر آورد

لرزه بعرش کبریا و رعشه بجسم انبیاء
او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد

نالهٔ واحسین از او سر زند آنچنان کزان
گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد

مادر اکبرش ز پی مویه کنان بسان نی
ناله و بانگ یا بنی در صف محشر آورد

روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر
چون ز جفا بریده سر قامت اکبر آورد

رشتهٔ جان انس و جان بگسلد از زمان که او
کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

شافع عرصهٔ جزا و قدش ز کف لوا | بیدق و از کون چه عباس دلاور اورد

باید اگر شفاعت او وز بجو نبهای او | کیست که ایمنی در ان ورطه ز داور اورد

هست وفائیش امید انکه بروز رستخیز | از اثر شفاعتش چهره منور اورد

ترجمهٔ حدیث شریف کسا است که جناب حاجی وفائی سلمه الله تعالی برشتهٔ نظم در اورده اند

مرا طبع اگر نارسا پارسا | نباشد گزیرا ز حدیث کسا

گذشتن مرا از حدیثی چنین | بسی دور باشد ز رای رزین

ز روح القدس جویم اول مدد | که جان ار رشد باید از وی رسد

پس انکه کنم عشق را پیش رو | نهم عقل را در بر اه گرو

که گر عشق نبود دلیل رهم | نشاید که پای اندر این ره نهم

کنم رشتهٔ نظم را تاب دار | بر او بر کشم لؤلؤ آبدار

وفائی دمی قصه آغاز کن | با ل عبا خویش دمساز کن

وفائی وفاداری از سر بگیر | ز ال عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه | که بی واهمه گویمش با همه

بگفتا که یکروزی از روزها | پدر شد مرا وارد اندر سرا

بفرمود کای دخت دلبند من | مرا ضعف و سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی تو را | مبادا و بادا پناهت خدا

بفرمود کای دختر باوفا | بیاور مرا ان یمانی کسا

یمانی کسا را بیار این زمان | بپوشان مرا زیر این طیلسان

که سری نهان در پس پرده هست / که بی پرده زین پرده اید بدست

خدا خواهد از پرده سازد عیان / خدائی خود بر زمین و زمان

بخود خواهد او عشق بازی کند / بملک و ملک سرفرازی کند

نظر کردمش چون بپوشیدمش / رخی چون درخشنده مه دیدمش

چنان رویش از نور رخشنده بود / که بدر درخشنده اش بنده بود

برای مثل گفته شد ماه بدر / وگرنه مه بدر را چیست قدر

بماهی بود یکشب او را کمال / بود ابهم از روی عکس بلال

پس انکه حسن پورم از ره رسید / سلامی بداد و جوابی شنید

وسد گفت بوئی مرا بر مشام / که آن بوی بوی خیر الانام

بگفتم که ای میوه جان من / نکو بردهٔ بوی جانان من

بود جد پاکت بزیر کسا / بخواب خوش آسوده باشد بسا

پس آندم حسن همچه روح روان / روان شد بزیر سر انس و جان

بگفتا ز من بر تو ای جد سلام / بود تا کنم در برت من مقام

بگفتش برافت رسول مجید / بیا ای مرا مایهٔ هر امید

نشد انقدر کاندر آمد ز در / حسینم روان همچه قرص قمر

چنین گفت بعد از دورد و سلام / که اید مرا بوی جد بر مشام

مگر جد پاکم رسول خدا / زمهر اندرین جا گزیده است جا

بگفتم تو را جد رسول امین / بزیر کسا با حسن هر دو بین

پس انکه بسوی کسا رفت شاد … بجد مکرم سلامی بداد

بگفت ای که ایزد ترا برگزید … زبود تو او برد عالم پدید

بود تا که ایم به پیش تو باز … ز قربت شوم تا ابد سرفراز

بگفتش تو من من توئی ما و من … چه جان اندر امر مرا در بدن

بیا ای مرا مایهٔ افتخار … بتو تا قیامت من امید وار

تو خود مایهٔ افتخار منی … بهر دو سرا اعتبار منی

توئی مظهر مظهر عشق حق … بکار تو کس را نباشد سبق

بیا ای شهیدی که اندر جزا … جزائی نباشد ترا جز خدا

نبی با حسین بود اندر سخن … که تا کرد امد نزد بو الحسن

بدخت پیمبر بداد و سلام … بگفتا که بوئی رسد در مشام

کزان بو بود بوی ابن عمم … ز دل می زداید هزاران غمم

مگر ابن عمم در اینجا ستی … که خاک سراه طرب زا ستی

بگفتم بلی انکه دلبند تواست … بزیر کسا با دو فرزند تواست

بسوی کسا انشه لافتی … نظر کرد و دید او بچشم خدا

بعین خدا دید عین خدا … تجلی نموده است اندر سرجا

بچشم خدا دید نور ازل … تجلی نموده است در سر محل

چه روی خود اندر سر مرات دید … خدا را حقیقت در ایات دید

بگفتا سلام ای رسول امین … زمن یعنی از مالک یوم دین

سلام و تحیات بیرون ز حد | ز من بر تو یعنی ز حی صمد
پیمبر جواب سلامش بداد | پی اذنش آغوش جان برگشاد
چه با عقل کل عشق کل قرین | نمود آفرین عقل و عشق آفرین
پس آنعقل کل مایهٔ هر وجود | سخن از علی با علی میسرود
که ای آنکه بر سر توئی تاج من | تو مقصود من از دو معراج من
دو معراج بودم ز جان آفرین | یکی در سما دیگری در زمین
یکی در سما با دو صد واهمه | یکی در زمین خانهٔ فاطمه
یکی در شب و دیگری روز بود | که آنروز و شب هر دو فیروز بود
ولی شب بجا می‌صد پای بروز | که شب تیره و روز شد دلفروز
مرا ما رای آیت روی تواست | کم قوسین سر جفت ابروی تواست
نظر کرد سوی کسا فاطمه | بزیر کسا دید یاران همه
بسوی کسا شاد و خورسند رفت | سوی شرح باب و دو فرزند رفت
بگفتا سلام و شنیدش جواب | گرفت اذن پس رخصتش داد باب
بزیر کسا رفت چون فاطمه | ندا داد اندر افلاکیان همهمه
ز بانوی حق چون عدد شد تمام | خدا را خدائی شد اندم بکام
عدد روشن از حسن جانان بود | کسا روکش زان عدد زان بود
خدا بین نه بیند بزیر کسا | کسی را بجز خمسه یعنی خدا
خدا خود منزه بود از عدد | ولی این عدد واحد است و احد

خدارا اگر بود جا و مکان — نهان بود در زیر آن طیلسان

خدا گر منزه نبودی ز جای — همی گفتمی شد بزیر کسای

پس آمد ندائی بصوت علی — بصوت علی بود و صوت جلی

ندانم من آیا ز تحت کسا — بر آمد ندا یا ز فوق سما

که ای ساکنان سموات من — بذات صفات و بآیات من

نکردم من این خلق نه آسمان — نه خلق زمین و نه خلق زمان

نه کوه و صحرا نه بحر و نه بر — نه خلق سپهر و نه شمس و قمر

نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم — نه ایجاد هستی ز ملک عدم

مگر از پی حب این پنج تن — که هستند مطلوب و محبوب من

پس آنگه امین خدا جبرئیل — بگفتا که ای کردگار جلیل

کیانند آیا بزیر کسا — که بر ماسوایند میر و کیا

جواب آمد از مصدر عز و شان — بجبریل کای جبرئیلا بدان

که زهرا است با باب و با شوی او — ابا هر دو فرزند دلجوی او

کز این پنج ما را نبودند یار — نه شش بود نه هفت و نه سه نه چار

نمی بود بود نه افلاک را — نه بود تو و خیل املاک را

چو جبریل واقف شد از سر هو — بخاطر خلیدش مر این آرزو

که یا رب چه باشد که زین بینوا — نوا یابد از قرب اهل کسا

دهی اذنم از فضل و جود و کرم — دل پر ز اندوه شاد آورم

باعزاز و اجلال این پنج تن
که سازی مرا سادس انجمن

بفرمودش ایزد برو سویشان
ولی خود مرو سویشان بی‌نشان

گر از ما نباشد نشان تو را
نباشد تو را ره بسوی کسا

تو از ما نشانی بهمراه بر
که تا سوی ایشان شوی راهبر

بیک سو بنه رای تدبیر را
نشانی بر آیات تطهیر را

تو آیات تطهیر بهر نشان
بگیر و ببر چون رسیدی بخوان

بپاکان نشانی ز پاکی ببر
به نیکان ز نیکی سخن ساز سر

پس از ما رسان بر رسول انام
هزاران درود و هزاران سلام

که ما را خدائی بکام از شماست
ازل تا ابدُ دوام از شماست

ز خلق مه و مهر و عرش بلند
تو ما را غرض ایشه ارجمند

رسید و رسانید بعد از سلام
پیام خدا پس طلب کرد کام

سری از پی اذن بر خاک سود
ز بونیّ و پستی و پوزش نمود

گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل
بیک گوشه پنهان چه عبد ذلیل

خدائی که میجُست در لامکان
عیان دید در زیر آن طیلسان

ببالید بر خود ز شوق و شعف
چه از قرب بحق یافت عزّ و شرف

پس انکه خداوند این نه قباب
علیّ ولی لایق این خطاب

بپرسید از پادشاه رسل
که این انجمن را چه باشد نُزُل

بنزد خداوند این انجمن
چه قدر است ای پادشاه زمن

پس انکه بگفت از رسول مجید ‌ ‌ ‌ بحق کسی کاو مرا بر گزید
بحقی که حقش مرا از ازل ‌ ‌ ‌ بداد اصطفا تا ابد بی زلل
مرا داد بر ماسوی سروری ‌ ‌ ‌ نبوت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو ‌ ‌ ‌ شود رحمت حق در انجا فرو
بسی غفار گویان ملایک همه ‌ ‌ ‌ بزمی که دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن ‌ ‌ ‌ که خود رستگارند یاران زمن
رسول خدا بار دیگر بگفت ‌ ‌ ‌ دُر این سخن را دگر باز سُفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا ‌ ‌ ‌ زحق هست هر حاجت انجا روا
بهر می کز این بزم یاد اورند ‌ ‌ ‌ دل پر ز اندوه شاد اورند
بهر می کز این بزم آید سخن ‌ ‌ ‌ بماند مراد و نماند حزن
دگر باره گفت از زبان خدا ‌ ‌ ‌ که ما رستگاریم یاران ما
ز بر دو سرا مژده از حق رسید ‌ ‌ ‌ که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد امدم سوزناک ‌ ‌ ‌ ز کرب و بلا وازان جان چاک
بیاد امدم قصهٔ جان گزا ‌ ‌ ‌ ز سلطان دین خامس این کسا
چه در کربلا شد بر او کار تنک ‌ ‌ ‌ ز بیداد ان قوم بی نام و ننک
پس ان حجت از بهر قوم عنود ‌ ‌ ‌ با تمام حجت زبان بر کشود
که من خود یکی هستم از ان کسا ‌ ‌ ‌ که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یک تن استم از ان پنج تن ‌ ‌ ‌ که حق گفت هستند محبوب من

من از ان کسانم که فرمود حق | که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از ان خمسهٔ بی بدیل | که سادس بر ان خمسه شد جبرئیل
منم انکه پیغمبر پاک زاد | مرا بر سر دوش خود مینهاد
همی گفت ان خسرو خافقین | حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول | بپرسید از اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و بشناختند | بروی خدا تیغ کین اختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین | بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را | مخاطب بایات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید | که مائیم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا خون گری | بان شاه لب تشنه جیحون بری

در منقبت عصمت صغری جناب زینب خاتون سلام الله علیها

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبر فشان دارد | که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا مگر خواهد سخن گوید | که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
باهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را | بصد شور و نوا خواهد بعالم رایگان دارد
چه خاتون انکه او را نور حق در استین باشد | چه خاتون انکه جبریلش سر اندر استان دارد
حیا بند نقاب او بود عفت حجاب او | ز عصمت قباب او مکان در لامکان دارد
بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری | در این بازار یوسف هم کلاف ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر | نه این دارد نه ان دارد نشان از این و ان دارد

تکلم کردن ترا هر که نبیند فاش میگفتی ‌‌ ‌ لسان حیدری گویا که در طی لسان دارد

بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از فعلش ‌ ‌ ‌ کمینه چاکر او پا بفرق فرقدان دارد

بود نه کرسی فلک کمتر پایهٔ قدرش ‌ ‌ ‌ اگر گویم که قصر قدر وجاهش نردبان دارد

ز شرم روی او باشد که این مهر درخشان ‌ ‌ ‌ بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد

نه بیند تا که عقرب پرتوی از ماه رخسارش ‌ ‌ ‌ فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد

بجرم آنکه نرگس دیده اش باز است در گلشن ‌ ‌ ‌ ز شرمش تا قیامت چهره برنگ زعفران دارد

بیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان ‌ ‌ ‌ بچشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد

نگویم من بود مریم کنیز مادرش زهرا ‌ ‌ ‌ اگر راضی شود او مریمش منت بجان دارد

زنی با این همه شوکت ندیده دیدهٔ گردون ‌ ‌ ‌ زنی با این همه سطوت بعالم کی نشان دارد

چرا با این همه جاه و جلال و عصمتش دوران ‌ ‌ ‌ میان کوچه و بازار در هر سو عیان دارد

خرد گفتا خموش ای بیخبر از سر این معنی ‌ ‌ ‌ که هر کس قربش افزونتر فزونتر امتحان دارد

ندادم باور ار گویند دیدش دیدهٔ مردم ‌ ‌ ‌ که رو درام خویشتن مخفی از نامحرمان دارد

اگر مستورهٔ ایجاد چون خورشید رخشنده ‌ ‌ ‌ نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد

تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن ‌ ‌ ‌ ز بال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد

در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر ‌ ‌ ‌ وگرنه گفتمی زینب چه از زهرا بجان دارد

حیا از روی زهرا مینمایم ورنه میگفتم ‌ ‌ ‌ که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد

سخن آهسته تر باید که شاید بشنود زهرا ‌ ‌ ‌ وگرنه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد

صبا رو در نجف برگو تو با الشیر یزدانی ‌ ‌ ‌ که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد

بگو از داغ مرگ نوجوانان پسر شد زینب — بزیر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد

خصوص از مرگ اکبر تا قیامت داغ و چون مریم — بپای سرو قدش از اشک خود جوئی روان دارد

پس از قتل حسین با یکجهان غم چون کند زینب — که از اطفال صغیر تشنه لب یک کاروان دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیان یک داستان سازم — بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد

بود بهر شفاعت هر کسی را مجتبی بر کف — وفائی مجتبی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت ریحانهٔ مصطفی ص حضرت مجتبی صلوات الله علیهما

نه هر کس شد مسلما میتوان گفتن که سلمان شد — که اول بایدش سلمان شد و آنکه مسلمان شد

نه هر سنگ از بدخشانست لعلش میتوان گفتن — بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد

جمال یوسفی داری بحسن خود مشو غره — صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد

اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندند — بمکر و حیله و دستان نشاید پور دستان شد

نمیشاید حکیمش خواند هر کس لاف از حکمت — که عمری بندگی باید نمودن تا که لقمان شد

سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستاری — در اول فکر سر باید شد آنکه فکر سامان شد

مرا از وعدهٔ حور و قصور اغوی مکن واعظ — بهشت بی قصورم من حریم قرب جانان شد

ولی ذو المنن یعنی حسن آنخسرو خوبان — که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد

نه حبش با عشق جنت نه بغضش موجب نیران — که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد

وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت — ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد

گهی میخوانمش ممکن گهی میدانمش واجب — نه ممکن هست نی واجب که هم اینست و هم آن شد

بصولت بود چون حیدر بهیبت همچو پیغمبر — ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد

بقدرت سید و معجز نما چون احمد مرسل — بقوت پنجه اش مشکل کشا چون شیر یزدان شد

ستایش کردش آدم تا که آدم شد درین عالم — هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد

چه نامش حرز جان بنمود پور آزر از آذر — نه بس ایمن شد از نار او ز وی گلستان شد

چه با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را — فراز طور سینایش ز جان عمری ثنا خوان شد

همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پیدا — همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد

بوصف ذات پاکش باز م از نو مطلع دیگر — ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد

شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد — بخاک آستانش حضرت جبریل دربان شد

وجودش در تجلی از عدم باشد بسی اقدم — حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد

زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاها — که مداحش خدا راوی نبی مداح ثنا خوان شد

چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش — ببین کاهل جهان را عاقبت در تخته زندان شد

مگر انصار و یاری داشت آن مظلوم بی یاور — که هر جور و جفائی شد بر او زانصار و یاران شد

ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر — چه یک انسان نبودش یاور آخر کارش این سان شد

مگو بیعت که از شمشیر خوردن صعب تر بودش — چه او با زاده چسبان قرین عهد و پیمان شد

مگو تیغ آب کز آتش بسی سوزنده تر بودش — همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد

دو سبط مصطفی دادند جان از تیغ و از آبی — ز آبی حسین اما حسن از آب بیجان شد

حسین بیش از شهادت گر نشان تیر شد اما — حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد

حسین با اکبر علی اکبر شد از دست خسان کشته — حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد

وفائی گر ز غمهایش بگوید تا صف محشر — بیان کی میتواند ز آن یکی از صد هزاران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی — نئی از بلبلی کمتر در افکن شور و غوغائی

کبوتر وار هو هو کن برار از سینه هیهائی — و یا کوکو چه قمری زن بیاد سرو بالائی

بکن این شور و غوغا را که لا در عهد برنائی — و گرنه چون خزان عمر شد از عهد برنائی

فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل — که دارد باد و صد غلغل ز وصل گل تمنائی

همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل — چرا تخمی نمیپاشی در این مزرع بدانائی

همه دانند بی باران نروید در چمن ریحان — تو تا کی از سحاب دیده کان اشکی نپالائی

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت — تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنمائی

رها کن این تن خاکی که اصل تو است افلاکی — توئی مصداق کرمنا که پور پاک بابائی

تو را انی انا الله میرسد از جو بجو هردم — برای روشنائی در شب تار از برون آئی

در این دار از زدار خود پرستی وارهی ای دل — تو چون عیسی نگردون بگذری و عرش پیمائی

تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی — مترس ای دل بدین احمدی نه کیش ترسائی

فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله — ولی این را نمیدانی تو تا مغرور بینائی

تو را تجرید میباید که توحید از دل زاید — بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی

چه جامی و چه صهبائی چه توحیدی چه تجریدی — تو نشنیدی مگر نامی که میگویند و مینائی

می صاف محبت نوش یاران میگسار انوا — که در میخانه توحید مخمورند و شیدائی

همه از باده حب حسینی تا ابد سرخوش — براه حق گذشته از سر هستی بیکجائی

ز ... فنا دو دو خم روز رهم این باده گلگون — چنان جوشید کز جوشش همه گشتند پیدائی

همه فانی ولی باقی چه بوی گل به پیش گل — همه چون سرو سرسبزند همچون لاله حمرائی

پی حب حسین بود آنچه کردند انوفا کیشان — تولای حسین توحید محض است احد بالله

من از عشق و تولای نبی بروی بدانستم — که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی

همه پیغمبران یکسر بنوشیدند ازین ساغر — که هر یک را بود در سر بقدر خویش سودائی

محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیمانشد — ز شوره باده حب حسینی گشت اسرائی

نبی دانست قدر این باده را انسان که بایستی — که بر دوش این سبو را میکشید انشه بتنهائی

مگر نشنیدی از باغ نبی تنها پیغمبر — که بر سر دوش کشیدی چون گل ریحان بزیبائی

بگفتا جبرئیل اینشاه این منت بدوشم نه — ز دوشش خود بدوشم نه جوابش گفت لا لائی

گهی بر دوش او بودی بهنگام سجود حق — گهی بر سینه از بهر نزول وحی بالالائی

حسین عشق و حسین ملت حسین دین و حسین طاعت — حسین مصداق هر رحمت چه دنیائی چه عقبائی

الا انطقم نطاق شعر بیت اکنون چه جوزائی — که طالع شد ز شرق طبع هر شعر چه شعرائی

توئی آن کنز مخفی در ازل یخبر و خوبان — توئی احببت و امعنا و بل معنای معنائی

چگویم هم مگر گویم توئی آدم توئی خاتم — توئی نوح و خلیل الله تو موسائی تو عیسائی

نشد آنچیز بر یحیی که شد بر چاکران تو — بقرآن قصه یحیی مثل باشد تو یحیائی

تو هم مطلوب و هم طالب تو هم مجذوب و هم جاذب — توئی سلمی توئی سلما توئی وامق تو عذرائی

تجلی در ازل بوده است حسن لایزالی را — تو هستی جلوه آن حسن و اصل آن تجلائی

نباشد در دو عالم غیر خاک آستان تو — برای انبیا و اولیا ماوا و ملجائی

چنان کت بنده میدانم نگویم زانکه میترسم — حسین اللهیم خوانند با مجنون و سودائی

تویی نون خدا آری که هم سرّی و هم ثانی   بحق حضرت باری که در هر چیز یکتائی

لعمرك مصطفی را امر از هر چیز بالاتر   تو جانی مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی

شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر   ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی

پیمبر جدّ پاکت رحمة للعالمین احمد   ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی

بود خاك درت صد بار از آب زندگی بهتر   بود آب فراتت مر مرا خوشتر ز هر مائی

ز دردائیل و فطرس از پی سم قدر و مقدار درت   که جز تو نیست کس فریادرس بر پیر و برنائی

اگر اشك عزای تو نمیبودی نمیبودی   بسوی جنت المأوی کسی را جا و مأوائی

تویی آن گوهر یکتای دریای عبودیت   چنان گفت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی ایشه خوبان بعشقت میسپارد جان   چه باشد گر ز احسان نظر بروی بنفرمائی

مرا حبّ تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی   بر این گر چیز دیگر میفزائی اهل اعطائی

شها اغماض تا کی یك نگاهی گوشه چشمی   وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عاشق زارت   تو میدانی و میتانی گره زین رشته بکشائی

بحق تشنگیهایت که از این تشنگی ما را   رهائی ده بده بر ابر رحمت حکم سقائی

جز این بس درد بیدرمان بجا داریم از این گردون   بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی و بینائی

تو هم ای مهدی هادی مکن ما را از کف رادی   خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که یا باید برون آئی   و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یك خانه بایستی در ارض غری ایشه   پسند طبع غرّا و بباید لطف فرمائی

بود هر بیت بیتی عوض در آخرت دانم   ولی یك بیت را باید عوض یا بیت دنیائی

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین زین العابدین علیه السلام

بهر دیار که زد عشق خیمهٔ اجلال
برای امن و سلامت دگر نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که رو آورد
بلا مقدمة الجیش او بود لا زال

بهر کجا که تجلی نمود جلوهٔ عشق
بلا فکند در آنجا ز هر طرف زلزال

هماره عشق و بلا گر بری از هم نیست
بلا و عشق بهم توامند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز
مدام ساغر عشق از بلا است مالامال

بلا چه لازمهٔ عشق شد مکن تشویش
هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال

ز خویش بگذر و بگذار پا بعرصهٔ عشق
اگر که تشنه شوی هست غایة الآمال

بخاطر آنچه رسد باشدش زوال از پی
بغیر عشق که او را ابد رود نیست زوال

اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل
ز یمن او شده یار و هما شود اقبال

کسی که از شرف عشق سربلندی یافت
دو گیتی ار بدهندش برای اوست وبال

قبول عشق و بلا گر نمی نمود آدم
هماره تا بابد مانده بود در صلصال

گرفته ز آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب
ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال

بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند
نه چون محمد و چون آل او بحد کمال

بلا و عشق بدوران تمام دور زدند
نیافتند حریفی بجز محمد و آل

خصوص سید سجاد مفخر ایجاد
دلیل راه هدایت سر قوم ضلال

بیک علیل چنان هر دو چار موجه شدند
بکربلا که نگنجد تصورش بخیال

الا هر آنچه فزون گشت عشق افزون شد
رسید کار بجائی که درک اوست محال

منش خدای ندانم ولی روا باشد
ز حلم او بخدائیش کرد استدلال

گر از صفات جلالش یکی بیان سازم
ز عرش و فرش بر آید صدای جلّ جلال

هر آنچه هست بگیتی ز ملک تا ملکوت
بخوان نعمت او ریزه خوار عمّ نوال

منظم است از او کار آسمان و زمین
مرتب است از او روز و هفته و مه و سال

زبان ناطقه لالست اگر چه تا به ابد
بمدح او بسراید سخن چه درّ لآل

هوای مدحت او بود بر سرم اما
فسرد طبع مرا ماتمش در اول فال

غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم
فکند محنتش اندر وجود من زلزال

ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم
مدیح او همه اندوه و وصف اوست ملال

مثال ذرّه و خورشید قطره و دریاست
بلا و محنت او از غم بهر چه مثال

بدشت کرب و بلا گویم از کدام غمش
غم عیال گرفتار با غم اطفال

چگویم آه از آندم که خیل همچون سیل
روان شد از پی تاراجشان باستعجال

ز جور و کینه پس آنکه زدند آتش کین
بآشیانه آن طایران سوخته بال

ز تاب شعله آتش به پیچ و تاب شدند
چه مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال

شد آن علیل چنان از هجوم غم اندوه
که هست خود زبیانش زبان ناطقه لال

بلای کرب و بلا او کشید با همه درد
که کوهها نتوان گشت زیر او حمّال

ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و نبود
بپای او غل از پای دختران خلخال

بذرّه غمش پیک عقل پی نبرد
چه پایش آبله دار است پای شهم شیال

قدی که از الف امر فاستقم شد راست
شد از تطاول تاراج آن دین چون دال

ز جور دشمن تن دادی و از تجلی دوست — درخشش چه بدر درخشنده قامتش چه هلال
شها منم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر — بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال
ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست — که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال
چه نام من ز وفا مام من نهاد بگفت — وفائی است و ستایش گر محمد و آل
کلیم بمهر و وفا چون سرشت دست قضا — قدر بناصیهٔ من نوشت حسن مآل
اگر ز زیور الفاظ شعر من عاریست — چه ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند — هر دو عالم با سر یکموی او سودا کند
از برای سوختن پروانه سان پروا کند — نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند
در خم چوگان حکم دوست گردد همچه گوی — خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند
عاشق آن باشد که چون در بزم جانان قرب یافت — باده اشک سرخ و ساغر دیده دل مینا کند
چون حدیث لعل جانان بشنود از تار تار — در مزاجش تا رگ کار نشئهٔ صهبا کند
آنچنان سازد ز خود خود را تهی پر ز دوست — دوست را مجنون خویش و خویش را لیلی کند
عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند — وز عذار گلعذار اوش ناز بر عذرا کند
آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا — خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند
از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب — جز جانان خار را گل خار را دیبا کند
عشق را نازم که چون مینا ز دل اندر کشوی — غیر خود هر چه بیند سر بسر یغما کند
کیست عاشق آنکه در زندان هرون هفت سال — شکر تنهائی برای خالق تنها کند

شد پسند خاطرش نهانی فرزندان از آن | تا دو تا خود را به پیش ایزد یکتا کند
نیست نی توحید استثنا بغیر ذات حق | جان فدای انتهی کو کار مستثنی کند
گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او | ور قضا باشد مصور حکم او امضا کند
یک اشاره گر کند عالم شود یکسر عدم | عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند
بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد | بو البشر را آدم او از علّم الاسما کند
ز آب و آتش نوح و ابرهیم را بخشد نجات | آب را غبرا و آتش لا له حمرا کند
حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او | ناظم دین است و دین را عمر او انشا کند
یا رب این موسی چه موسائیست کز یک جلوه‌اش | رخنها در جان موسی و دل سینا کند
میشکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را | از ظهور یک تجلی خرّ معشیا کند
که عصا را بر کف موسی نماید اژدها | گاه از همدستیش موسی ید و بیضا کند
یکدمی شد همدمش تا یافت این دم از دمش | ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند
زان سبب باب الحوائج شد لقب ور که او | هر مراد و مطلب حاصل کا ترضی کند
هر که شد مردود چون ابلیس ازین در بیخبر | خاک محرومی به سر در موقف فردا کند
مطلعی گردید طالع باز از عرش خیال | جبرئیل خامه را بر گو که تا انشا کند
هم چه احمد سیر در قوسین او ادنی کند | کنج زندانرا فسبحان الذی اسری کند
قامت موزون او سروی نباغ فاستقم | تا ابد نشو و نما در سایه‌اش طوبی کند
هر کجا او را مکان آنجاست رشک لامکان | خود وجود اقدسش بغداد را بطحا کند
هست این موسی چه موسائی که هر کس موسوی است | تا ز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قران لقب یس نسب طه حسب / انکه ظاهر از دو لب اسرار او ما اوحی کند
هل اتی خو والضحی روان مه واللیل مو / کش خم حامیم ابرو قصه از طه کند
شد بدا در شان او شانی دیگر در شان او / خواست محکم خدا امر و ابدا کند
قطب ایمان کعبهٔ دین قبله اهل یقین / طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند
چونکه دایم شیوه مظلومیست در این سلسله / باید او هم اقتدا بر شیوهٔ آبا کند
خواست تا مظلوم باشد زانسبب مسموم شد / ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولی کند
ظلم هرونی که فرعون شد ازان هم منفعل / شد باین موسی که فرعون گریه بر موسی کند
بهر او سندی بن شاهک قتل انمظلوم را / ملتزم شد چون امانت بر شقی الشقا کند
هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است / خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند
دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او / خواست خاموش آنچراغ دودهٔ زهرا کند
دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ / نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند
گر نهٔ مدح و ثنا اما وفائی کی توان / کس ثنای سبح اسم ربك الاعلی کند
باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما / کس نباید قصد از الله الا الله کند
انکه مثوی دشمنانرا میدهد بئس القرار / انکه ماوی دوستانرا جنة المأوی کند

در منقبت سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی / مائیم دردمند و سراسر دوا توئی
داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز / یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی
ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی / برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ایخاک طوس درد دلمرا توئی علاج — بر دردها طبیب بغمها دوا توئی

ای ارض طوس خاک توکوکرد احمر است — قلب وجود سما همه را کیمیا توئی

ایخاک طوس تبه رات این بس که از شرف — مهد امان و مشهد شاه رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملایک بدرکهش — دایم برند سجده که مسجود ما توئی

شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام — کویند پیش ایفدای تو چون مقتدا توئی

شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است — لیک این قدر بس است که دستخدا توئی

اید ستکر بکار که چون جد تاجدار — در عقدهای مشکله مشکل کشا توئی

ای کشتی نجات ندانم تو را صفات — دانم بجز علم خدا ناخدا توئی

جبریل طبع باز زعرش خیال من — آورده طلعی که از انما عطا توئی

ای انکه در طریق هدا رهنما توئی — بر جن و انس رهبر و میر هدا توئی

گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا — چندان نموده در تو تجلی که ما توئی

هم مظهر خدائی و هم مُظهر خدا — آئینهٔ جلال و جمال خدا توئی

ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی — مصداق کریمهٔ قل انما توئی

توام بود حدوث وجود تو با قدم — بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی

محکوم حکمت امر و حکم قدر تمام — کی بی رضای تو است قضا پس رضا توئی

وافی بعهد خالق و کافی بامر خلق — قول الست قایل قالوا بلی توئی

مشکوة نور ارض و سما را زجاجه — مصباح روشن شجر لا و لا توئی

هم سبط مصطفی ئی هم شبل مرتضی — هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی

بر دو مین آل عبا ثالثی بنام — خامس ز بعد خامس آل عبا توئی

فریادرس بهر غم و کافی بهر الم — حصن حصین عالم و کهف الوری توئی

والشمس آیتی بود از روی انورت — توضیحش آنکه ترجمهٔ والضحی توئی

نبود عجب بشان تو تنزیل هل اتی — قران توئی کتاب توئی هل اتی توئی

بحر کرم محیط همم قائد امم — عین عطا و منبع جود و سخا توئی

شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطی — وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی

باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی — مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی

فخرم همین بس است که در نشاتین مرا — مولی توئی امام توئی پیشوا توئی

لطف تو شد دلیل و فائی بسوی تو — حقا که در طریق هدی رهنما توئی

خواهد وجیه از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی

نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعمی و شافع روز جزا توئی

پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد — همواره دوستان تو در گنج تا توئی

این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال — در ارض طوس بیکس و بی آشنا توئی

وین میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا — در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی

هرگز کسی غریب نبوده است همچه تو — باالله غریب و بیکس و بی اقربا توئی

نه مونسی نه دادرسی وقت احتضار — در غربت اوفتاده برنج و بلا توئی

سوزم بحال بیکسیت یا غریبیت — یا بی طبیبیت که بزهر مبتلا توئی

در منقبت ثالث شروط لا اله الا الله ابوالحسن الرضا ع

جمال آن پری بی پرده تا از پرده پیدا شد ... مرا راز نهان از پردهٔ جان آشکارا شد

بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد ... شدم تا باخبر یکسر دل و دینم بیغما شد

ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم ... که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد

ز جان بلبل شیدا برآمد ناله و غوغا ... چه از هم غنچهٔ خندان آن گل برگ تر وا شد

تجلی کرده حسن او بهر دوری بیک طوری ... گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلی شد

طراز طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد ... گهی در شکل سلمی آمد و که طرز سلمی شد

خمار نشأهٔ مینای عشق و بادهٔ وحدت ... گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد

عجب شوری ز تنگ شکرت افتاده در عالم ... که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد

بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند ... ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد

با بر ساحل چشم ببین بر مردم آبی ... کرت بر اهل دریا یکنظر میل تماشا شد

در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی ... چه شد کان عهدها بشکسته یکسر جور دلارا

مرا ترک تمنا هست آسان ایشه خوبان ... بدانم گر تمنای تو بر ترک تمنا شد

همین دولت ز فیض نشأهٔ عشقت مرا کافی ... که بیتی چند در مدح و ثنایت بخوانشا شد

توئی نائی منم نی بیش ازین دیگر نمیدانم ... همی دانم برون آن نای من این گونه آوا شد

شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد ... جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد

بممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را ... چه آنشه جلوه گر شد در جهان حل معما شد

صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر ... گهی شد مظهر الاسماء و گاهی عین اسما شد

در اول صفحهٔ امکان چه صادر گشت لفظ کن ... کتاب نسخهٔ هستی ز کلک وی محشی شد

امام هشتمین قبلهٔ هفتم که نه گردون / چه صحن روضه‌اش از ثابت و سیّاره زیبا شد

امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید / امین خطّهٔ توحید و شرط الا و الّا شد

حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر / طفیلش ماسوی یکسر که واهم حرف الا شد

رضای او رضای حق ز وی مشتق افعال حق / وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد

بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری / بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد

بهر دردیست و درمان از او هر مشکلی / خراسان شد خراسان از آنکه او را جا و ماوا شد

امام ثامن و ضامن حرم از حرمتش ایمن / بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد

ندانم کیست او یا چیست لیکن اینقدر دانم / که دستش دست حق و پایه‌اش از هر چه بالا شد

بدست قدرتش تا شد مخمّر آدم آدم شد / ز فیض علّم الاسما مکرّم گشت و والا شد

گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتیش پشتی / گهی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد

لباس خلّتش را داشت چون در بر خلیل الله / سراسر نار نمرودی بوی بردا سلاما شد

تمنّی کرد موسی تا که بیند روی یزدان را / ز نور روی او یکذرّه در طور آشکارا شد

ندانم چه شد زان ذرّه امّا اینقدر دانم / تجلّی للجبل و اندکّ سینا خرّ موسی شد

بچاک جامهٔ مریم دمید از روی رأفت دم / که بی جفت اندرین عالم تولّد زان مسیحا شد

ز فیض سایهٔ سرو قدان دوحهٔ احمد / چمان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد

مگر حکم ابوّت داد لطفش ابر نیسان را / که طفل قطره در بطن صدف لؤلؤی لالا شد

امین حضرت عزّت معین مذهب و ملّت / قسیم دوزخ و جنّت نظام دین و دنیا شد

بقدرت معجز او پرده نه در مخفی نه در پرده / بشر پرده‌هی کرده که خصم جان اعدا شد

بخلّاقی و رزّاقی و غفّاری و قهّاری
بحول قوّهٔ باری بهر چیزی توانا شد

ز درگاه رضا کس نا رضا هرگز نمیگردد
که کویش قبلهٔ حاجات بر ارض و سماوا شد

وفائی دار داند در دل هزاران عقدهٔ مشکل
نگردد گر در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد

عدویت باد سرگردون چه گوی اندر خم چوگان
محبت تا که سرگرم از تولّا و تبرّا شد

دلم سوزد بحال آنشه مظلوم بی یاور
که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد

ز جور و کینهٔ مامون دلش لبریز شد از خون
بطشت از حلق او بیرون همه احشا و امعا شد

ملایک سربسر گردیده مشغول عزاداری
خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلا شد

خداوند جهان کشتند امّا زین عجب دارم
که نی افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

از نجف اشرف عریضه مانند خدمت سلطان خراسان علیه السّلام عرض شده

ای صبا سوی خراسان از نجف میکن گذار
بوسه زن بر خاک آن سامان بعجز و انکسار

پس بر آن خاک مقدّس سجده کن با صد نیاز
نه جبین را بر زمین با ذلّ و ضعف و افتقار

نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرضه کن
هم تحیّت هم سلام امّا هزاران در هزار

بعد تبلیغ تحیّات و سلام آنکه بگو
ای که عشقت برده از جان و دلم صبر و قرار

جز محبّت چیست تقصیر و گناهم کاینچنین
در ایاغ خون دل باید همی جای عقار

بر دل جانم زند باد بهاری نیشتر
میخلد بر چشم از نظّارهٔ گل نوک خار

من نشانیدم نهال دوستی غافل از این
کان نهال آخر جفا و جور می آرد ببار

از تغافلهای لیلی میرود مجنون ز دست
دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار

آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم
ز آتش دل او فتد بر گنبد گردون شرار

تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف — کشته ام اماج پیکان قدر لیل و نهار

نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد — برگ کاهی را چه باشد وزن قدر اعتبار

من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم — می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار

آنچه من دیدم کجا ایوب و کی یعقوب دید — ای دو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار

شانزده فرزند از من رفته چون گل برگ تر — کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار

کشف ضرّ بنمودی از ایوب و یعقوب از وفا — چون شود از من نمائی کشف ضرّی انتظار

کو غم ما را بعالم سر بسر قسمت کنند — یک دل خرم نماند در تمام روزگار

بس دلم تنگ است تنگ از چشم سوزن تنگ تر — رشتهٔ امید را بر بسته ام بر زلف یار

صرف عمر خویشتن بنمودم بعشق و دوستی — وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار

نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون — سجده میکردی مرا بر دُرّ نظم شاهوار

دُرّ نظم آب دادم در همه ایران زمین — رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار

از پی مدح و ثنای آل طٰه کرده ام — شطّ و نهر و دجله بس جاری ز شعر آبدار

ای امام هشتمین ای معنی ماء معین — حیف باشد تشنهٔ فیض تو میرد در قفار

این نه آئین وفاداری نه شرط دوستی است — جای خدمتهای دیرین باشم اینسان سوگوار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن — از وفای یار نالم یا جفای روزگار

حیف باشد یار ما باشد رضا ما نا رضا — نا رضا مند از رضا در دوستی ننگست و عار

دارم امید آنکه نپسندی بمن این علو و ننگ — چشم دارم آنکه بگشائی گره زین بسته کار

یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن — چشم اغماض از تو دارم ای امین راز دار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظهٔ … بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار
چشم امید از تو دارم زانکه شماری مرا … در شمار دوستان خویش در روز شمار
زود فرما از ابر کویت مرا تا انکه من … بعض واجب را ادا سازم بتکرار المزار
ایکه از خلق کریمت هشت جنت یك نسیم … وی که از قهر الیمت هفت دوزخ یك شرار
چون ندانم پایهٔ قدر تو زان گویم هست … عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایه دار
لا و الا را خدا داند که شرط اعظمی … زانکه از ارکان توحیدی تو یعنی هشت و چار
افرین ای باعث هستی که هستی افرین … میکند از هستی ذات بهستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین … تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
یك اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را … تا که دیدند اشکار اخصم را کرد او شکار
هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه … کو چه خلاقی و رزاقی است کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشك گلستان ارم … شد خراسان از وجودت روضهٔ دار القرار
زایران کوی تو هر یك شفیع محشری … چاکران درگهت هر یك قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذاتت را بنیارم مدح کرد … لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر و شاعری … چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدست کز شاعری افتاده ام … بسکه بر من تنك بگرفته است چرخ کج مدار
مطلبم را گر براری و مرا یاری کنی … شاید از نو مرغ طبعم شو بلبل هزار
ای که از سر ضمیرم به ز من هستی خبیر … انسه مطلب را که میدانی همی خواهم برار
ای وفائی کار بایار است دیگر غم مخور … سرخ گل اید بباغ و سبز گردد نوبهار

بعد عرضم عرضه دارد سید عالی نسب | چشم دارد کز شفای چشم کردد کامکار
ایغبار خاک کویت کحل چشم حور عین | این غبار از چشمهایش دفع بیماز ان غبار

تقاضای صله و جایزه از سلطان سریر ارتضا حضرت رضا

ای منبع فتوت وای معدن کرم | بادا سلام حق بجناب تو دمبدم
وز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام | بر حضرت مقدستت ایقائد امم
یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب | یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را | یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
اخر مکر نیم متمسک بحبل تو | یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
اخر مکر نه قصد تو کردم ز راه دور | یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم
عمری مکر که صرف نمودم بعشق تو | یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم
اینها اگرچه جمله ز فیض وجود تواست | اتمم علی نعمتك ای سابغ النعم
کر فی المثل خزاین عالم بمن دهی | باشد بنزد جود تو یکقطرهٔ ز یم
کیرم که من نه مادح شاهم ولی چه شد | ان لطف بی عوض که بود لازم کرم
کر پرسدم کسی که تورا داد جایزه | لا در جواب کویمش ایشاه یا نعم
کر از درم برانی با حالت پریش | رو بر در دکر که اوردم ایقبلهٔ امم
کو یو کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر | این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطفت ای همه عالم تورا غلام | کلا ز جودت ای همه شاهان تورا خدم
کز درکه امید تو امیدوار تو | محروم نا امید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان   مفاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان

کشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش   چو پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان

نمود ذال فلک جامهٔ سیه در بر   فشاند بال ملک مشک سوده بر کیهان

مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند   گرفت بر زبر تخت آبنوس مکان

دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا   چه رفت از رخ ایام زردی یرقان

به تیرگی همه آفاق همچو پر غراب   غریب نیست گر خوانمش شب هجران

شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره   شبی بعینه چون چشم دلبران فتان

بروی خویش فرو بسته در در آن شب تار   ز نائبات زمان و ز طوارق حدثان

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ   خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر   بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری   نکرد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تجبیب نسخهٔ احضار   بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان

بیادگار چه این نسخه داشتم از پیر   بکار بردم تا کار دل شود آسان

کنون بگویمت این نسخه بود آیهٔ صبر   بجای نعل بلی عشقم آتش سوزان

نرفته بود ز شب آنقدر که جذبهٔ شوق   نمود او را بی اختیار و کرد روان

ز ره رسید و بزد در کشودمش در شد   ز نور کلبهٔ من رشک قلهٔ فاران

شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع   چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

زرویی او همه ایوان و کاخ من روشن / زموی او همه اسرار عشق گشت عیان

قدی بخوبی یا بارک الله چون طوبی / رخی بخوبی یا الوحش الله چون رضوان

بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید / براستی قد او یک چمن ز سرو چمان

چه سرخ دید دو بادام من زخون جگر / گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان

نهان ز عشوه و پنهانی از کرشمه و ناز / پی تفقد دل هم چه غنچه شد خندان

بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان

چگونه بود تو را دل در آتش دوری / چگونه بود تو را جان به تو به حرمان

بگفتمش که مرا عشق کرده خوار و ذلیل / بگفت عشق چنین است و کار عشق چنان

بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب / بگفت غم مخور امشب بود شب هجران

بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان نه متاعی بود که گوئی از آن

بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم / بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میسترد زنگ فراق / به بذلهای سخن آن نگار چرب زبان

که نا گهان ز پس پرده فالق الاصباح / نمود پرتو انوار صبح را تابان

خروس صبح خروشید و بلبل سحری / بشاخ گلبن و سوری همی بزد دستان

سحر گرفت گریبان صبح صادق را / چه جیب طاقت عاشق دریده تا دامان

مرا شد از افق طبع مطلعی طالع / بسان طلعت جانان و کوکب رخشان

چه گشت رایت دارای روزگار عیان / سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان

مگر تو گفتی شد نور مهدی ظاهر / مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان

ولیّ حضرت داور وصیّ پیغمبر   سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان
ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم   امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمن
بوصف قدرش یکنسخه سربسر توریة   بمدح ذاتش یک آیه جملهٔ قرآن
قصایدی که بمدحش نوشته کاتب صنع   نخست مطلع آن هل اتی علی الانسان
نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او   بود چنان که توان گفتنش هم این و هم آن
ولی مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق   کمال قدرت و غیث زمین و غوث زمان
همه ملایک از بهر خدمتش چاکر   همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت   اگر ز نوع بشر دانمش زهی بهتان
تمام ریزه‌خور خوان نعمت اویند   ز جنّ و انس و وضیع و شریف و خورد و کلان
اگرکه پرتو لطفش معین ذرّه شود   شود چو مهر درخشنده در فلک تابان
شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد   شود ز چشمهٔ خورشید خشک تر عمّان
سحاب جودش اگر قطره‌ای کند باری   شود جهان همه دریا کران تا بکران
اگرکه صولت او روبرو شود بجبال   ز بیم او گردند همچو ریگ روان
لهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک   اسد بدامن جدی و حمل شود پنهان
اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند   که تا روند عنان بر عنان بیکعنوان
روند گوش بگوش از نهیب سطوت او   چنانکه تفرقهٔ روز و شب نهم نتوان
بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر   بنیم لحظه نمایند طی تمام زمان
اگرکه ذرّهٔ از علم او بخلق رسد   شوند خلق جهان هر یکی چه صد لقمان

اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطه رسد — کند بدایره مرکز احاطه دایره سان

اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب بر خیزد — بهر گناه شود عذرخواه صد غفران

ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال — نمیرسد بکمالش قیاس وهم و گمان

خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب — شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان

ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی — بعهد عدلش گردد زمانه امن چنان

که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز — بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان

نفاق کفر بایمان بدل شود که اگر — به نی دمند بر آید از آن صدای اذان

بچوب خشک به بندد چه اول و ثانی — شوند ز معجز او چوب خشک سبز چنان

که سست عهد در آن اعتقاد سست شوند — جدا شوند چه شب تیره کفر از ایمان

شها بجان تو سوگند شوق دیدارت — ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان

نه روز هجر سر آید نه عمر میماند — رسیده عمر بپایان و هجر بی پایان

بقدر صبر توام عمر نوح میباید — که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان

بعهد هجر تو باران فتنه میبارد — مگو که جودی وصل توام رهاند از آن

جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر — ز قسط و عدل بکن این جهان پیر جوان

به پیچ دست قضا و به بند پای قدر — گرت نه بندهٔ حکمند و تابع فرمان

بر آر دست خدائی ز آستین ای شاه — بگیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان

هر آن سری که نباشد بخط فرمانت — قلم صفت سر او را به تیغ شق گردان

بی ثنای تو اشعار من بدان ماند — که دُر برند بدریا و گوهر اندر کان

چنان نماید شعرم که ابلهانه برند — شکر بخطّهٔ بنگاله زیره در کرمان
ولیک بلبل باید که در محبّت گل — بصد ترانه و دستان همی کند افغان
بود بمدح و ثنای تو ذات من مجبول — که مام داده بعشق تو شیرم از پستان
اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم — ولی چه چاره جز اینم نبود در دکّان
صفات مصطفوی گر برون ز ادراک است — بقدر قوه نموده است قدر خود حسّان
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی — ولی بماند ز حسّان بروزگار نشان
منم وفائی کز یمن همّت امروز — گذشته رشتهٔ نظمم ز گوهر غلطان
بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا — که دوستی را معیار باشد و میزان
همیشه تا که کند انّما افادهٔ حصر — علی مفید ضرر تا که هست و بهر زبان
بود برای محبّ تو منحصر شادی — رسد زیان و ضرر مر عدوت را بر جان
پس از ثنای امام زمان بود لازم — زبان حالی از او کرد در زمانه بیان
که در مصیبت جدّش حسین تشنه جگر — همیشه در اسف و حزن و ماتم است و فغان
زبان حال مقالش باین سخن گویا — که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان
هزار حیف نبودم بکربلا امروز — که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان
میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد — نشد که تا بشوم پیش مرگت از دل و جان
بجرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور — کشم به تیغ ز پروردگان او چندان
که چهرهٔ دهر نمایم بخون نشان رنگین — که دجله دجله کنم خون بروزگار روان
بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر — که تا برون کنمش خون فاسد از شریان

ولی اگر همه یکباره قتل عام کنم | تلافی سر یک موی اکبرت نتوان

در منقبت شبیه حضرت پیغمبر حضرت علی اکبر علی بن الحسین علیهما السلام

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده | شور جوانی را نگر پیرانه بر سر آمده

شد آفتابی ناگهان تابان مرا در کاخ جان | مهر مهی در دل مرا چون سکه بر زر آمده

ماهی که مهر آسمان از عکس رویش زد نشان | این ذره را یارب چسان خود ذره پرور آمده

حربا و عشق آفتاب آن عقل دور آمد ولی | خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده

گر خود ز حربا کمترم چون عاشقان دلبرم | خورشید و حربا در برم از ذره کمتر آمده

حسن جهان آرای او برتر ز وصف است و بیان | اما بمدحش طبع من مجبول مضطر آمده

حسن از ازل سرمایه اش از هر چه برتر پایه اش | در زیر چتر و سایه اش خوبان سراسر آمده

بهر گزند از چشم بد از چهر خویش تا ابد | بر چهره خال گلرخان اسپند و مجمر آمده

مویش ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن | وز سنبل تر بر سمن جعدش معنبر آمده

شیرین لب و شیرین سخن از بسکه شهد ریزد دهن | کوئی بدخشان یمن خود کان شکر آمده

آن چشم فتان کن نظر مژگان خونریزش نگر | کان ترک غارتگر دگر با تیر و خنجر آمده

از طالع بیدار من این طبع گوهر بار من | در وصف لعل یار من گنجی ز گوهر آمده

از وصف لعلش این دمم باشد دم روح اللهی | وز نعت چشمش مر مرا گیتی مسخر آمده

معجز ز لعلش او دم و ز چشم مستش ساحرم | بنگر که سحر و معجزه باهم برابر آمده

اعجاز شعرم را ببین او را مبین سحر مبین | من خود چه موسی خامه ام مانند اژدر آمده

از حد فزون آمد سخن از بس ستودم خویشتن | این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده

ان دلبر طه حسب وان خسرو یس نسب
ماه عجم مهر عرب از چهر انور امده

اندر سپهر دلبری یکتا چه مهر خاوری
از بهر تعظیمش بوتا این چرخ چنبر امده

ان کو حسین مفتون او لیلا بجان مجنون او
او خود ذبیح این یك خلیل ان یك چه هاجر امده

نازم خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا
کز وی خلیل از ذری ایمن ز اذر امده

لیلای دشت ماریه صد هاجر او را دایه
کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر امده

برکو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین
کش جسم پاك نازنین در خون شناور امده

شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا
از دودهٔ خیر النسا وز نسل شبر امده

مشتق نمود از نام خود ایزد چه نام نامیش
الله اکبر وصف او ز الله اکبر امده

چون جد نامی نام او امد علی از نزد حق
مانند جدش قدر او از هر که برتر امده

در وصف خُلق و خوی او ایات قران سر بسر
در مدح روی و موی او هر چار دفتر امده

در علم و حلم و صولت او همچون علی مرتضی
در خَلق و خُلق و گفتگو مانا پیمبر امده

شد ذات پاك مصطفی چون مظهر ذات خدا
بی شبهه شبه مصطفی ان هر دو مظهر امده

یکشمه از خلق خوش هر هشت جنت سر بسر
یك ذره از مهر رخش هر هفت اختر امده

یکشاخه از سرو قدش طوبی و نخل زندگی
یك رشحه از لعل لبش تسنیم کوثر امده

ان لب که مسبوری از او تسنیم و کوثر رشحه
در کربلا از تشنگی مانند اخگر امده

چون دید باب خویش را ان هول و ان تشویشها
انقوم کافر کیش را از کینه کافر امده

رخصت گرفت از بهر جنگ از باب خود با دیده تر
امد بمیدان چون نهنگ اما دلاور امده

ان پرتو نور ازل از صلب ذی شد جلوه گر
گفتی تجلی للجبل پشت تکاور امده

پس تاخت مرکب انچنان کز بیم لرزید اسمان — مانا که حیدر شد عیان و اندر شت خیبر امد

کردان شیراوژن همه در اضطراب و با همه — کردند با هم همهمه کاینک غضنفر امد

با کبریای داوری با سطوت پیغمبری — کفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر امد

با صد شکوه و طنطنه بر انسیه ذ دیکشنه — اسب عقابش تیز ران چون باد صرصر امد

لاهوتیان لاحول خوان با خاکیان یکسان کیان — از برق شمشیرش عیان اشوب محشر امد

شد بر عقابش راه تنک از بس بر انمیدان جنک — سرهای بی‌تن بر زمین تنهای بی‌سر امد

هر پیکر اندر بحر خون چون کشتی بی بادبان — سرها چه مرغابی روان هر سو شناور امد

شوق پدر او را عنان برتافت از رزم خسان — سوی پدر امد چه جان اما مظفر امد

کفتا پدر جان این بقا میخواهم از بهر خدا — اما ز تاب تشنکی بی‌تاب و مضطر امد

سنکین ز اهن بر تنم بس صعب و سخت امد بمن — وز تشنکی جان در بدن مانند اذر امد

در بر کشید او را چه جان کوهر نهادش در دهان — شرمنده زان لعل لبان یاقوت کوهر امد

کفتا ای کل کلزار من ای مایه اسرار من — سر شهادت مر مرا اندر تو مضمر امد

روزی که با جانان من اینجا عقد شهادت بسته‌ام — قربانیت اینجا منظور داور امد

بود از ازل عشاق را پیمان اینجا در باختن — پیمان من بر عاشقی انجان فزونتر امد

کفت ای خلیل با وفا صد جان من بادا فدا — یک جان چه قابل مر تو را لکن بس محقر امد

پس بار دیکر هم چه جان از نزد بابش شد روان — در دشت کین کرار سان باز او مکرر امد

اما در این بار از وفا امد که سازد جان فدا — از بخت خوش دل کز قضا امر مقدر امد

شور شهادت تاج او فوق سنان معراج او — از تیر پران در فرش با پر و با فر امد

در بزم که از پشت زین پشتش نیامد برون ... تا بر سرش از دست کین از زخم منکر آمد

گفتا ای پدر منی السلام اینک رسیدم بکام ... جد محمد با دو جام از حوض کوثر آمد

یک جام نوشیدم از آن سرخوش گذشتم از جهان ... از بهر آنجان جهان آن جام دیگر آمد

آواز او چون شد بسر آمد پدر او را بسر ... تنها خدا داند مگر کاو را چه بر سر آمد

چون دید از عنا جوان افتاده اندر خاک و خون ... زد صیحه کز آواز او گوش جهان کر آمد

گفتا علی الدنیا عفی ای سرو بستان وفا ... اینک پدر بر سر تو را با دیده تر آمد

هر چند داغم زین عزا اما رضا هستم رضا ... کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمد

در راه جانان شاد زین چون داده معشوقی جبین ... در بزم عشاق از همین نشئه مصدر آمد

بگذر وفائی زین سخن از عشق خوبان دم مزن ... کاین راز بس باشد نهان وین سر مستر آمد

ایضا در منقبت حضرت علی اکبر صلوات الله وسلامه علیه

طبع شرر فشانم از شعله از در آورد ... بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبل آن گلم که پیوسته ز بوی سنبلش ... باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آنکه خدای اکبرش خلق نموده تا مگر ... نام گرامی خویش را خالق اکبر آورد

کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن ... تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد

شعشعه جمال او مظهر نور احمدی ... طنطنه جلال او یاد ز حیدر آورد

میسزد آنکه داد کرد دفتر و مصحف دگر ... در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد

از لب روح بخش و از آینه جمال خود ... معجز و کرامت از خضر و سکندر آورد

بهر طلوع ماه رخسار وی از سپهر زین ... اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواهد اگر بجلوه انروی منوّر اورد
اینهٔ جمال خورشید مکدّر اورد

جز رخ و زلف و قامت معتدلش ز این جهان
کس نشنیده سرو و سنبل و گل بر اورد

بر کذرد بهر زمین با قد و قامتی چنین
تا بقیامت از زمین سرو و صنوبر اورد

گیسوی چون کمندش افکند ز دوش تا کمر
تا بکمند و بند خورشید بچنبر اورد

وه چه علیّ اکبری انکه چه مهر خاوری
بر کذرد ز چرخ اگر هی بتکاور اورد

بر کذرد ز چرخ و از سمّ سمند تیز تك
شکل هلال و اختر و ماه مصوّر اورد

در که رزم و محشر از رامح چرخ بکذرد
نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر اورد

الحذر الحذر بکردون رسد از نبرد او
بانك امان و الامان کوش جهان کر اورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان
قابض روح را روان مرحله مضطر اورد

ناشده زعفرانی از خوف رخ عدوی او
چهرهٔ او ز تیغ چون لالهٔ احمر اورد

در صف کارزار با شوکت سطوتی بجز
بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر اورد

شور شهادتش بسر بود و کرنه کی توان
تیغ بتارکش فرو منقذ کافر اورد

بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان
کاکل غرقه خون و ان جعد معنبر اورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد
خواست کلوی تشنه خویش بخون تر اورد

خواست شود فدائی کوی پدر بکربلا
تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر اورد

بر کف خود سر اورد بهر چه از برای ان
تا بکلوی تشنکان اب ز کوثر اورد

اب ز کوثر اورد بهر که از برای ان
کس که ز اب دیده رخسارهٔ خود تر اورد

خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش
کلك وفائی از غمش شعلهٔ از در اورد

در منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس بن امیر المؤمنین ع

امید داشتی از چرخ کج مدار مدار | براستان بود از کین بکجروش مدار

بکینه بسته کمر از مجرّه تنگ همی | پی شکستن دلها جری است این جوّاد

نمیتوان بزمین پای دانهاد از بیم | زبسکه شیشهٔ دلها شکسته این غدّار

زصد زین بزمین زده هزار رستم را | پیاده کرده زکین صد هزار سام سوار

نه دستانکه پیش بر ستیزه برخیزم | نه جای زیستنم در جهان نه پای قرار

ز دست ساقی دوران و گردش گردون | بساغر است مرا خون دل بجای عقار

دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور | نه تن که بار کشد هم چراو نماید بار

بغیر ناله نماند از وجود من اثری | که هست بی اثر از ناله نیم درد دل یار

ز یار بس گله دارم ولی شکایت او | بغیر او نکنم زانکه ننگ دانم و عار

کنم شکایت او هم مگر بحضرت او | که راز یار بباید نهفت از اغیار

بدوستی قسم ای دوست گر تو خورسندم | بهر چه میکنی امّا مشو ز من بیزار

اگر برند بشمشیر بند از بندم | به تیغم ار بنمایند تار تار او تار

بجان دوست که از دوست نگسلم پیوند | بزلف یار که دل برندارم از دلدار

ولی نه شرط محبّت بود که بگذارند | کمینه چاکر خود را قرین عیب و عار

که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید | چه یار تو است جفاکار دل از او بردار

شود زبان حسودان دراز بر من و تو | باین روش اگر ای دوست میکنی رفتار

بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر | بزن ولی مکنم بچرخ ناهنجار

که چرخ را بمن از کین عداوتیست قدیم | حدیث کج رویش بس نموده ام تکرار

اگر تو دوست شوی او بمن نیابد دست | اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار

بتار زلف تو سوگند اگر تو یار شوی | برآورم من ازاین چرخ کج مدار دمار

به انتقام برآیم زمن همت دوست | ببینش کنم از روشهای نظم مهار

بسر سرو ولای تو با ثبات قدم | نه از ثوابت او کمترم نه از سیار

اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی | مرا احاطه بر او بیش از او است چندین بار

وجود او بود اندر وجود من مطوی | نه آشکار و نه پنهان بسان سنگ و شرار

بروی موی تو سوگند اگر اشاره کنی | شبش بدیده کنم روز و روز چون شب تار

مرا ز عقرب کودش چه غم که میدانم | هزار منطق و افسون برای عقرب و مار

بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست | چه هست ناوک مژگان یار با من یار

ز بست و نحس ویم هیچ قبض بسطی نیست | که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار

اگر که میل کند طبعم از پی نخچیر | مرا بود حمل و جدی او کمینه شکار

اگر صلاح بود در میان بده صلحی | وگر نه یار وفائی شو از پی پیکار

اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم | بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار

همیشه باید در انکار و جهل چون بوجهل | کسی که فضل ابو الفضل را کند انکار

ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر | بسان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار | ببندگی تو دارم من از ازل اقرار

تویی که ماه بنی هاشمت همی خوانند | در آسمان نکوئی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت
کلاه و جان بکف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان
به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

تو را چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد
که عقل را بسر کوی عشق نبود بار

سفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق
که جای عشق بلند است و ره بسی دشوار

امیر کشور عشقی و در وفا داری
تو را نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار

کسی بسان تو در شیوهٔ وفا داری
نیامده است و نیاید بعصرها و اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین
نظیر جعفر طیار و حیدر کرار

پی وفای حسین انقدر فشردی پای
که هر دو دست برفتت ز دست و دست افکار

روا بود که به بیدستی افتخار کند
چه با تو امده هم دست جعفر طیار

باستان تو سوگند کاستانهٔ تو
ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بس که هست رفیع
جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار

شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم
چه مرغکیست که از بحر تر کند منقار

مرا چه مدح و ثنا در خور جلال تو نیست
پس از ثنا ز ثنا مینمایم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول
از این قبیل سخن سر ازو زند ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر
زبان چه شعلهٔ تیغ تو گشت آتشبار

سمند کین چه بتازی برزم حیدروار
زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهر اسد الله را بعرصهٔ جنگ
بسی چه مرحب و عمرو بود کمینه شکار

تو شبل شیر خدائی ز صولتت گرگان
بروز رزم چه روبه همی کنند فرار

تورا قضا و قدر هر دو چاکران قدیم ‌‌‌‌‌ یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار

قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری ‌‌‌‌‌ قدر زنیه بچشم عدو زند مسمار

بدشت کین چو بتازی سمند کینه و خشم ‌‌‌‌‌ فتد ز نعل سمندت بجان خصم شرار

ز سرکشان دلاور ز نغارسان دلیر ‌‌‌‌‌ تورا بعرصهٔ میدان چه ده چه صد چه هزار

سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو ‌‌‌‌‌ بگفته‌اند نگفتند عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم ‌‌‌‌‌ که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع بمدحت چسان کند جولان ‌‌‌‌‌ پیاده است درین عرصه صد هزار سوار

وفائیم من و خواهم ز لطف بشماری ‌‌‌‌‌ مرا ز سلک غلامان خود بروز شمار

تو و حمایت من بالغدوّ و الاصال ‌‌‌‌‌ من و غلامی تو بالعشیّ و الابکار

ایضا در منقبت حضرت ابی الفضل العبّاس سلام الله علیه

طبعم بهر ترانه نوای دگر زند ‌‌‌‌‌ عشّاق وار بر صفت خوف و خطر زند

گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز ‌‌‌‌‌ گاهی قدم بخاور که باختر زند

با هر مخالف است مؤالف براستی ‌‌‌‌‌ مانند آفتاب که بر خشک و تر زند

از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار ‌‌‌‌‌ باشد مگر که چتر سعادت ببر زند

شاید ز فیض بخت همایون نشأتین ‌‌‌‌‌ یک نشأه ز جام محبّت اثر زند

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان ‌‌‌‌‌ باید که حلقه بر در اهل نظر زند

لاسیما بدرگه شاهی که از کرم ‌‌‌‌‌ چون ذرّه ز مهر رخش بر حجر زند

کرد و بیان لعل درخشنده تابناک ‌‌‌‌‌ وز آب و تاب طعنه بشمس و قمر زند

بو الفضل و بو الکمال ابو السیف انکه او | در فوق عرش رایت فضل و هنر زند
شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب | انکو لوای نصرت و فتح و ظفر زند
از بهر سیر رفعت او طایر قیاس | با شهپر خیال اگر بال و پر زند
مشکل رسد بحلقهٔ در بار رفعتش | صد بار اگر ز حلقهٔ امکان بدر زند
حکمش چنانکه نقش ز نقشش قضا برد | امرش چنانکه کرده ز رویش قدر زند
در صولت و صلابت و مردی و مردمی | دور روزگار تکیه بجای پدر زند
موسی بگفتن ارنی نیست حاجتش | گر ذرهٔ ز خاک درش بر بصر زند
زانخاک جای سوزنش او بود با مسیح | میبایدش قدم بسر عرش بر زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل | گر بر رخش ز منظر دل یک نظر زند
از شرق طبع روشن من مطلع دگر | چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بر زند | یکباره شعله بر همهٔ خشک و تر زند
از تیغ آبدارش اگر یک شراره | گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر | بر فرق هر که تیغ بلا بیخبر زند
از بسکه هست چابک و چالاک و تند و تیز | شمشیر نارسیده بمغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم | از خشم هر که را که بسر یا کمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان | فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز وغا قضا و قدر چاکران او | هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات | بهر عدو ز بعد فنا آستر زند

صباغ وار دست قدر رخت زندگی | در خم نیستی اجل بیشتر زنند
کو یك شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم | تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زنند
شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل | ورنه چگونه مور ز دریا گذر زنند
ما را زبان بوصف تو قاصر بود ولی | گنجشك قد بهمت خود بال و پر زنند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای | نطقش هزار طعنه بقند و شکر زنند
سقا ندیدم و نشنیدم بروزگار | از سوز تشنگی شررش بر جگر زنند

در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه درین داستان بود الکن | وگرنه داد می اندر زمانه داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق | عنان یك سخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست | که از عنایت او چشم دل شود روشن
اگر چه خامهٔ من بر شکست چرخ از کین | ولیك چاره نباشد مرا ز در سفتن
رهائی من از این داد کونه طاس فلك | بود معاینه همچون حدیث مور و لکن
مرا دلی است پر از غم ز گردش گردون | مرا دلی است پر از خون ز دست چرخ کهن
چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر | چه کارها که نکرد او بپافشاری تن
بسا بساط که از وی بباد حادثه رفت | بسا نگین که فکند او بدست اهرمن
بسا نشاط که آغشته شد بغصه و غم | بسا سرور که آلوده شد برنج و محن
فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل | خزان نمود بسی نونهال سرو چمن
بسا جوان که بناکام از او بحجله گور | بجای رخت عروسی بتن نموده کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی
چه شاهزاده آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز
از او رسد بفلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمری بسن سیزده سال
که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چه دید بیکسی عم تاجدارش را
دلش نماند که غم اندر او کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار در شه
نداد رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی
بی نثار تو باقی است در سراچه تن

بهر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق
بهر دو دست بپیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری
گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه بر آمد چه کوکب رخشان
سهیل سر زده گفتی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید
رخی چه ماه تمام و قدی چه سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل
ببر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چه هلال
نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه
شد از جمال دلارای او جهان روشن

فراز قله سینای زین چه جلوه نمود
زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت
ولیک هیچ کس آندم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام
نتافت در دلشان نور قادر ذو المن

پسران نبیره و فرزند حیدر کرار
ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان بکشت شجاعان نامدار از طفل
که زال چرخ برا گفت صد هزار احسن

ولی چه خواست شود جان نثار کوی حسین
نبود چاره کارش بغیر کشته شدن

زخون سر بکف دست خویش بست حنا
به نوعروس شهادت نهاد در گردن

ندانم آه در آن دم چگونه بود حسین
که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن

بخاک ماریه آن آفتاب طلعت را
بغیر سایهٔ شمشیرها نبُد مأمن

بناله گفت که داماد خویش را دریاب
ببین که قاتل من ایستاده بر سر من

پی تلافی خون من و علی اکبر
ز روزگار تو بنیاد خصم را بر کن

وفائی از غم او میزند بسینه و سر
دلش ز ماتم او کشته است بیت حزن

در منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیهما السلام

کسی کو با تیغ شیرین زبان همراز و همدم شد
بغیر از حرف او از هرچه لب بربست و ابکم شد

فرو بربست گوش جان ز حرف این و آن چندان
که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد

براه دوست زاد از شوق جان شد زنده جاویدان
دمی محو او جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد

بصد عیش و طرب بگذشت از جان در ره جانان
بیک جان عاقبت چشم و چراغ اهل عالم شد

ز هستی بر گذشت آن سان که خود شد مالک هستی
ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد

طلبکاران درد عشق گشتند پیکان محبت را
که تیر جان گداز دوست او عین مرهم شد

نشان از دست خاکساری باشد و زاری
همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد

ز نخل ... خرما تواند خورد تماری
که بود از وفاداری و مردی همچه میثم شد

نه هر کس میتواند سر بسر مال جهان بخشد
بعالم میتواند در سخاوت همچه حاتم شد

نه هر کس ... نشان سروری داند
که هر گرگ گرسنه نتواند بصولت همچه ضیغم شد

نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد — چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین گردد — که نتوان ذره شد خورشید و نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را — مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد — بساط خرمی بر چیده و ماتم فراهم شد
حرام اندر جهان کردید عیش و عشرت و شادی — چه او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
بوصف قدر جاه او همین بس کز همه یاران — پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت — بمعراج شهادت از برایشان سلم شد
بفر دین جانثاری فرد بود از همگنان یکسر — که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد
سزد بر ممکنانش افتخار اندر نسب کورا — حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد
بجز با ابن عمش شاه دین تمثیل قدر او — مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی — اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد
بمیزان خرد با ذره از قدر و مقدارش — دو عالم را بسنجید بوزن از ذره کم شد
ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم — پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود او بود او نه چنبر افلاک را مرکز — نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد
امیری شیر گیری آنکه در رزم پلنگانش — بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش — اجل با تیغ خونریزش بروز رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان — همانا نیزه در دستش بسان مار ارقم شد
سراسر کرد جهاد دشمن و نگذاشتی یکتن — بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد

میان فرق خصم و برق تیغش فرق نتوانم — که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد

عدو گر دید یکجرعه نوش از ساغر تیغش — بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد

بهر کس صرصر تیغش وزیدی میتوان گفتن — اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد

رخش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا — بهر عضو از سر تا پا بهشتی را مجسم شد

کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی — گواهش در صفا رکن و مقام و حجر و زمزم شد

ولی با اینهمه جاه و جلال و قوت و قدرت — ذلیل کوفیان گردید و توام با دو صد غم شد

چه سوی کوفه شد بگرفت عهد و بیعت از کوفی — ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما — در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد

وفا از اهل جهان هرگز مجوی کاسم وفا از — بعالم ناقص و کم چون مسمای مرخم شد

ز بس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم — دل زار وفائی در غمش پیمانهٔ غم شد

در مصایب آل رسول صلی الله علیه و آله و سلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند — باعث ایجاد عالم شافعان محشرند

هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود — ما سوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقای دین حبل المتین مومنین — درج دین را گوهرند و عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان — جملگی مشتق از ایشانند و ایشان مصدرند

گرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند — در حقیقت اصل منظورند ما ناظرند

وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتها — عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام — شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ما سوی را دستگیر و در زمین نینوا | در نظرها بینوا و دستگیر و مضطرند

زورق آل عبا شد غرقه بحر بلا | با وجود آنکه نه فلک فلک را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات | لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند

شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل او | زینب و لیلا ایش از پی هر یکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی | قامت اکبر قیامت بود و عدوان منکرند

در کدامین مذهب است این یا کدامین ملت است | کاهل بیت مصطفی بیچاره و بی معجرند

کی روا بود ای فلک اندر زمین کربلا | از سر زینب گروه مشرکین معجر برند

از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند | بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند | با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند

گاه شد آویزه دروازه گاهی بر سنان | راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر | چون بنات النعش سرگردان بدور آن سرند

سر براه دوست دادن نیست کاری سرسری | عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند

ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار | بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در مرثیه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

باز از نوک خامه هم چون نی نوا سر میکند | یا حدیث نینوا را زیب دفتر میکند

مطرب محفل هم آواز صفیر خامه است | کز نواها فتنه برپا شور بر سر میکند

که کشد سوی عراقم که برد سوی حجاز | مطرب ماهر زمان آهنگ دیگر میکند

که با آهنگ حسینی در مقام راستی | می سراید نغمه کاشوب محشر میکند

محشر اینک محشر است این حشر را افغان نی | دم بدم ساعت بساعت هی مکرر میکند
نشأ عشق حسین گویا بمغز مضمر است | کاینچنین مست و خرابم بانک مزمر میکند
بند بندم بسوزد بند بند دم بدم | چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند
در میان سور شادی صور ماتم میدمد | پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند
نوعروس زار او بر ناقه میسازد سوار | داغ دیده مادرش را تیره معجر میکند
ام لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت | کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی | چاره این تشنگی کی آب گوهر میکند
لعل لبش که آب اندر برش آبی نداشت | از سموم تشنگی دل را پر آذر میکند
گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی | فاش میگویم ولی این را که باور میکند
در لب آب روان روح روان شاه دین | تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش | کز غم مرگ برادر تیره معجر میکند
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا | کافری کی اینچنین ظلمی بکافر میکند
زین مصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی | سیل اشکش سر بسر روی زمین تر میکند
آه از آنساعت که در روز جزا خیر النسا | شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست | کی دیگر تشویش و بیم از خوف محشر میکند

مخمس در مرثیه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

شه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست | شکر او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست
غمی ار هست مرا شادم از آن کان غم از اوست | بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل — دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل
شور عشقی که مرا در سر شوقیست مدل — نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

انچه در سر سویدای بنی ادم از اوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میناست — بکذرم از سر سر کاین روش مشتاقیست
تا مرا نام حسین است و بتن جان باقیست — بجلادت بخورم زهر که شاهد ساقیست

با ادب بکشم درد که درمان هم از اوست

کفت اکر بر سر من تیر چه باران بارد — یا فلک داغ عزیزان بدلم بکذارد
باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد — غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی ان کاین غم از اوست

تیر عدوان بجانها همه دوزه باشد — زخم پیکان بتنم از که واز سه باشد
نظر دوست چه بر من متوجه باشد — زخم خونینم اکر به نشود به باشد

خنک ان زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر — لاجرم پر کندش ساقی پیمانهٔ عمر
ای وفائی چه برو پر پروانهٔ عمر — سعد یا چون بکند سیل فنا خانهٔ عمر

وله — دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست — ایضا

تیر از کمان کذشت و شد دین ز اصغرش — اصغر ز اب از انکه کذشت اب از سرش
تیر از کلوی اصغر و بازوی شاه دین — بکذشت و جا نبود بجز جان حیدرش

زان هم کذشت و بر جکر مصطفی رسید — تا خود دکر کجا بود انجای دیکرش

زبان حال امام مظلوم بر سر نعش علی اکبر ع

چرا فتادهٔ ای نخل نو رسیدهٔ من — سرو و سینهٔ لیلا و نور دیدهٔ من
مکر چه شد که چنین اوفتاده خاموش — چه واقع است عزیزم که رفتهٔ از هوش
بپای خیز و بیارای قد دلجو را — نما بدشمن بدخوی زور بازو را
خدا نکرده مکر زخم کاری داری — که این زمان پدر ترا نمیکنی یاری
کمان من که تورا تیغ منقد کافر — ز پا فکنده که نتوان بپای خواست دکر
بپای خیز تو ای نخل نورس چمنم — بیا ببخیمه که زخم سر تو بخیه زنم
هزار حیف که لب تشنه جوان مردی — دو اخر او زوی ابر را بکل بردی
پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد — دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیر ع

بدادم زر کرفتم رو عوض جان — چه جان جان جهان پیچ ار زان
اکر زر دادم اما سر کرفتم — بعالم زندکی از سر کرفتم
همین دولت بس اندر نشاتینم — که من سودا کر راس حسینم
سراسر کلبه ام کردید پر نور — فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم — زغم ازاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین ساله اخر — ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

ایضا — بند اول — در مراثی

در کربلا

در کربلا چه محشر کبری شد آشکار
کشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار

بودند خیل دوزخی از روز شادکام
امّا بهشتیان همه لب تشنه و فکار

اهل بهشت را جگر از قحط آب آب
در کام اهل دوزخ و نار آب خوشگوار

آن ساقیان کوثر و آن شافعان حشر
کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار

آتش بخیمه‌گاه زدند این روا بود
کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار

پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر
هر یک چه آفتاب و بجمّازه سوار

بودند بی حفاظ و پی حفظ آبرو
گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار

هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان
بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار

هر پیکری چه کوکب رخشنده در فلک
یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار

زینب چه دید پیکر صد پارهٔ حسین
غلطان بخاک ملویه بیدفن و بیمزار

بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا
کرد از هلال چهرهٔ خورشید را نگار

از سوز دل بآن تن بیسر خطاب کرد
نوعی که زد بنجوم هفت آسمان شرار

گفتا توئی برادر زینب توئی حسین
آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار

دیدی تو اعتبارم و برخیز هم ببین
بی اعتباریم که چها کرده روزگار

آن اعتبار رفت و بر بی اعتباریم
دارند کوفیان جفا پیشه افتخار

پس روی خویش سوی نجف کرد و با فغان
کای باب تاجدار من ای شیر کردگار

آخر مگو نه ما همه ذریهٔ توئیم
در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار

آخر مگر نه این تن بیسر حسین تست
کافتاده پاره پاره در این دشت فتنه بار

یکدم بزن بقائمهٔ ذوالفقار دست ‌ ‌ ‌ برکش بی تلافی از این قوم دون دمار
چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او ‌ ‌ ‌ تا شد نه اطلس فلک از اشك بته‌دار
در نظم و نثر مرثیه‌ات گر مدد کنند ‌ ‌ ‌ مزدت همین بس است وفائی بروزگار

بند دویم

هر در ز اشك از غم ان تاجدار نیست ‌ ‌ ‌ در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
الود گر بخون جگر نیست در اشك ‌ ‌ ‌ هر چند پربها است ولی شاهوار نیست
پیوسته داغدار و جگر خون چه لاله با ‌ ‌ ‌ اندل کز اتش غم او داغدار نیست
چشمی که گریه‌اش نبود در غم حسین ‌ ‌ ‌ خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هرگز مباد خرّم و خندان کسی که او ‌ ‌ ‌ غمگین و زار در غم ان غمگسار نیست
او سر دهد بتیغ جفا از برای ما ‌ ‌ ‌ ما را سری بزانوی غم استوار نیست
او جان براه دوست نماید برای ما ‌ ‌ ‌ ما را دو دانه اشك براهش نثار نیست
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش ‌ ‌ ‌ کو دیدهٔ که از غم او اشکبار نیست
زین ماتم است مردم چشم سیاه‌پوش ‌ ‌ ‌ او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست
پیوسته اشك سرخ من اندر کنار باد ‌ ‌ ‌ چون درّ نظم دلکش من آبدار باد

بند سیم

دست قضا چه خون حسین مبین بریخت بر زمین ‌ ‌ ‌ اندم قدر ز روی نبی گشت شرمگین
ذرات کاینات قرین فنا شدند ‌ ‌ ‌ چون شد قران مهر رخش با سنان کین
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار ‌ ‌ ‌ گردد عیان بر اهل جهان روز واپسین

اسیمه سر شدندی افلاک ماه و مهر | چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین
یکسر فنای کون و مکان میشد از زمان | باقی نبودی ار بزمین زین عابدین
میشد گسسته رشتهٔ عالم ز یکدگر | ور گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین
در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا | بر خسروی چنان برود ظلم این چنین
کاهریمنان کوفه و کافر دلان شام | دست خدا برند ز کین از پی نگین
زین ماجرا زجان پیمبر شکیب شد | در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند | رخت عزا رواست ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده اید که بیجرم و بی گناه | همچون حسین کسی که سرش از قفا برند
هرگز برای بند ازاری شنیده اید | از بند دست دست شهی از دو جا برند
هرگز شنیده اید که اعضای کشته را | از هم جدا نموده و هریک جدا برند
هرگز شنیده اید که در شادی کسی | از بهر نوعروس لباس عزا برند
یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید | اول کفن بقامت نوکدخدا برند
سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد | یا بهر آب بازوی او از جفا برند
جمعی نبی پرست خدا گو شنیده اید | بیگانه وار سر ز تن آشنا برند
باشد وا و فائی اگر خیل حور عین | گیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است | پس گریه تا بحشر بر آن زخمها کم است

زان ناوکی که بر دلت آمد ز شصت کین — خون دل از دو دیده روانم دمادم است

زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم — بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات — چشم جهانیان همه چون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب — از روی تو فرو رفته بزمین زمزم است

ای تشنه که از اثر اشک ماتمت — تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است

پیش مصیبت تو مصیبات روزگار — بر ممکنات جمله چه دریا و شبنم است

از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است — نام تو و شکسته دلی هر دو باهم است

بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم — هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است

از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم — چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است

زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد — گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است

هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد — خرم دلی مباد که فارغ از این غم است

شادی بما همین نه محرم حرام کرد — هر مه بیاد روی تو بر ما محرم است

گویند در بهشت برین جای گریه نیست — گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است

هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست — جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است

عهدی که با تو بسته وفائی بعهد پیش — صد شکر گر وفای تو آن عهد محکم است

بر وعده وفای تو باشد امیدوار — گاهی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت — افکند بار عشق در آنجا و جا گذشت

با عشق دیداب هوایش چه سازگار — منزل نمود و از سر آب و هوا گذشت

سالار کاروان همه کالای عشق را — بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت

چون در زمین پرخطر نی نوا رسید — با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت

از جان و دل گذشت ز اعضای خویشتن — از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت

روزی که از مدینه برون مینهاد پای — یکسر ز سر گذشته و یکجا ز جا گذشت

هرچند بر بها و ثمن میفزود حسن — عشق انقدر فزود که تا از بها گذشت

شکرانه را ز اکبر و اصغر براه دوست — در کوی عشق یار چه از وی بلا گذشت

هرچیز را بعالم امکان نهایتی است — جز عشق او بدوستکز از منتها گذشت

معراجش از دنی فتدلی گذشت و لیک — نامد مراد کر بزبان تا کجا گذشت

معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی — خود عشق باخت با خود و از ماسوی گذشت

از سر گذشت او نتوان گفت یا شنید — کامد چه بر سر وی و بر وی چها گذشت

سرخوش گذشت از سر عالم براه دوست — از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب — پس روی خویش دید چه خورشید بی نقاب

بند هفتم

ان کشته که نیست جزائی برای او — الا خدای او که بود خونبهای او

ان کشته که حیدر و زهرا و مصطفی — دارند صبح و شام بجنت عزای او

ان کشته که داغ غمش را بباغ خلد — چیزی نمی برد ز دل الا لقای او

ان کشته که شمه از شرح ماتمش — خواند از برای موسی عمران خدای او

ان کشته که ساخت خداوند کردگار — سر تا بسر جهان همه ماتم سرای او

ان کشته جفا که جز او هیچ کشته — هرگز نشد جدا سر او از قفای او

زاحرام حج چه کشت بکرب و بلا محل — زیبد بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا — گردید کبریای خدائی ردای او

کاش انزمان که در ره جانان شد او فدا — جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح — هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید و بجانان خویش بست — دلهای دوستان همه شد اشنای او

بهر لقا چه خویش فنا کرد در بقا — شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است — معراج اخرش نه سر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چه خنجر کین از کمر کشید — جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

ان بیحیا ز روی پیمبر نکرد شرم — خنجر ز کین بحنجر ان مختصر کشید

خورشید منکسف شد و افاق پر ز شور — چون افتابش از افق نیزه سر کشید

جسمش بروی خاک و سرش بر سر سنان — زینب چه دید ناله زار از جگر کشید

انکه ز خوف خصم چه مرغ شکسته بال — طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید

هر بار محنتی که تصوّر کند خیال — زینب هزار بار از ان بیشتر کشید

چون بیحجاب گشت رخش همچو افتاب — از موی خویش پرده بروی قمر کشید

از کربلای غم چه سفر کرد سوی شام — داند خدای او که چه در این سفر کشید

شمرش میان کوچه و بازار شهر شام   چون افتاب بر سر هر رهکذر بکشید

اه از دمی که ال نبی را بریسمان   ان بد کهر تمام چه عقد کهر کشید

در مجلس یزید کشیدان ستم کشان   حوران باغ خلد بسوی سقر کشید

بنکر که کار پرده کیان حریم قدس   از جور روزکار بنظاره کر کشید

ای روزکار از تو بغیر از جفا نشد   کامی روان کردی و کامت روان نشد

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری   زان برتری که خون خداوند اکبری

ای خون هزار مرتبه سوکند میخورم   بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری

ای خون پاک کر نه تو ثار اللهی چرا   خواهنده ات خداست بهنکام داوری

در حیرتم که اهل ستم چون کنند چون   در روز داوری چه تو خود خون داوری

ای خون پاک از تو حسین چون وضو کرفت   او را خدا بطهر دو سرا داد سروری

چون از تو بوده غسل و وضوی شهادتش   از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری

دریای رحمتی تو که ان کشتهٔ جفا   اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری

خط شهادتی تو که چون نامهٔ فراق   بر بال ذوالجناح و ببال کبوتری

کاهی بزیر چهره و کیسوی زینبی   کاهی بسبز شیشه و بر چرخ اخضری

ایخون مکر ز پیکر پاک محمدی   ایخون مکر ز مهجهٔ زهرای ازهری

ایخون اکر که مشک ختا خوانمت خطا   تو از دل و ز نافه و ز نافه برتری

هستی تو کیمیای سعادت بنشأتین   اکسیر اعظمی تو و کوکرد احمری

بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازهٔ — بر پیکر عروس شهادت تو زیوری

ای خون تو چیستی که همه جرم انس و جن — با نیم قطره ات ننماید برابری

در ما سوی نبود بهائی برای تو — ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چه با هم قرین فتاد — سهم بلای او با امام امین فتاد

عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا — کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد

در دشت عشق تاخت سمند انقدر که کار — از عشق در گذشت و بعشق آفرین فتاد

از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان — کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد

او را چه سنگ کین ز جفا بر جبین زدند — از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد

ساکن شد آسمان و زمین گشت بی سکون — از زین چه بر زمین شه دنیا و دین فتاد

در خاک و خون ز سوز جراحات و نوک نی — گه جانب یسار و گهی بر یمین فتاد

از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند — عریان بخاک شان بدن نازنین فتاد

خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل — بر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد

شمر شریر در حرمش بر زد آتشی — کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد

غلمان حور سر بسر اسیمه سر شدند — چون بانگ این خبر به بهشت برین فتاد

زین العباد زار کز او ماند یادگار — بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد

یکسر حریم او چه اسیران زنگبار — سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو بره آورد کاروان — بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان

یک کاروان تمام زن و طفل خوردسال — از جور چرخ بیکس و دربند ناکسان

یکتن نبود محرمشان غیر عابدین — آن هم علیل و زار و گرفتار و ناتوان

مردان کاروان همه بی سر بروی خاک — سرها بنیزه با سر سالار کاروان

آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار — چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان

دیدند سروران همه تن داده بر قضا — دل بر قدر نهاده و سر داده بر سنان

تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین — هر یک چه آفتابی و برتر ز آسمان

بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را — از ناقهها چه برگ رزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر — هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان

آن بلبلان زار بگلزار قتلگاه — چون جسم گلرخان همه از دیده خونفشان

هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور — افکنده غلغلی که گلم رفته از میان

بر باد رفت گلشن زهرا به نینوا — افتاده بلبلان خوش الحان از نوا

بند دوازدهم

میبود واجب ار که کسی را چنین کشند — ممکن نمیشدی که باین ظلم و کین کشند

اسلام و دین ببین که چسان امت نبی — دین را بهانه کرده و اسلام و دین کشند

بهر یزیدزادهٔ مرجانهٔ پلید — سبط رسول و زادهٔ حبل المتین کشند

دوزخ کم است بهر گروهی که از جفا — جان جهان و مظهر جان آفرین کشند

دنیا پرست بین که بامید ملک ری — از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند

پرورد کان دامنت ای چرخ دون نواز | پروردهٔ کنار رسول امین کشند
کافر دلان نگر بلب آب تشنه لب | انرا که هست معنی ماء معین کشند
کشتند انکه از پی یکتار موی او | بنود تلافی او همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین | کردند قصد تا که مکر عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه ازایشان عجب نبود | برهم زنند یکسره شیرازهٔ وجود

بند سیزدهم

اینجا که کربلا تو بهشت برین شدی | زانرو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر بکعبه و بالی اگر بعرش | زیبد چه جای ان بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از اسمان گذشت | یا حبذا زمین که به از هر زمین شدی
خاک بدن بسکه سبز خطان در تو گلعذار | یکباغ پر ز نسترن و یاسمین شدی
زانخون که بر تو ریخته بر تر شدی ز عرش | ایخون پاک چونکه چنان شد چنین شدی
از نافهای خون غزالان هاشمی | بالله خطا است گویمت از مشک چین شدی
جان جهان چه در تو نهان شد بوقت کار | زانجان پاک منظر جان افرین شدی
بگزیده جای در تو چه انشا هبار عرش | تا روز حشر مهبط روح الامین شدی
پنهان چه شد بنام ملایق بگوی تو | زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور | زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان | اینجا که تا بنکهت سیبش قرین شدی
از عرش جان نثاده بفرش تو گوشوار | زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید | بر روی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید
کرد از نشاط هروله با یکجهان صفا | از مروهٔ وفا چه بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد | آمد بشارتش که زمان وفا رسید
چون روز ازل بجان تو خریدار ما شدی | اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم | با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بلای ما | جان ده بکام دل که نخواهد بدل رسید
ما را تو خونبهائی و ما خود تو را جزا | سبحان من جزا که ز وی این جزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل | از گلشن وفا چه بوی این ندا رسید
قربانی نمود که حیرانش صد خلیل | چون آن خلیل کعبهٔ جان در منی رسید
خون از زمین بجوش و بگردون شده خروش | بر روی خاک تیره چه خون خدا رسید
روح روان او چه روان گشت از بدن | لال است زان زبان که بگوید کجا رسید
دلهای اهل بیت ز انسر زمین شکست | چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او | فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا نگین | در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرد بوتراب | کافکندهٔ بخون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون | غلطان بخاک و خون همه از شیخ و شاب او

عباس تشنه کام برون اوری از فرات / سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او
تا سوی تشنگان بری ابی و از قضا / تیر قدر بخاک فرو ریزد اب او
دادی بباد گلشن زهرا و تا بحشر / کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
زینب که افتاب از او بود در حجاب / شد بی حجاب و پرده چرا افتاب او
شد بینقاب چهرهٔ ان زینبی که بود / شرم و حیا دو رشته ز بند نقاب او
زان صبح شوم اه که در مجلس یزید / بر خاص و عام تافت بشام افتاب او
بزم یزید و جام شراب و سر حسین / باید ز پارهٔ دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنگ در ان بزم روزکار / سوی سکینه ساخته تار و رباب او
صغری در اضطراب کنیزی و مرتضی / در اضطراب شد بنجف ز اضطراب او
پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا / یارب چه میدهند بفردا جواب او
ای ال بوتراب وفائی ز شعر خویش / باشد بخاندان شما انتساب او
حاشا کسی که بسته باین خاندان بود / در روز حشر بستهٔ بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چه از پا در اوفتاد / پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد
دیدار او که نرخ بجان بسته بود عشق / دیگر او ان گذشت و ز جان برتر اوفتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار / چون کار بر جوان پری پیکر اوفتاد
جانان جهان روح روان انکه از نخست / در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد
از پای تا بسر همه جان بود جسم او / جانرا چگویمش که زبان قاصر اوفتاد

شور شهادتش بسر افتاد پس بکف — بنهاد سر بپای پدر با سر اوفتاد

گفت ای پدر توان نتوانم غریب دید — از بی پناهیت بدلم آذر اوفتاد

قربانی منای وفای توای پدر — از تشنگی است گر که چنین لاغر اوفتاد

اما بعرصه‌گاه نبرد ای پدر ببین — این شیر بچه واگه مگر اژدر اوفتاد

رخصت گرفت و رفت و زد و کشت و میفکند — نوعی که شور حشر در ان لشکر اوفتاد

در عرصهٔ نبرد ز شمشیر او بسی — تنهای بی سر و سر بی مغفر اوفتاد

شد عرصه‌گاه جنگ بر اسب عقاب تنگ — از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد

برگشت سوی باب ولی با دلی کباب — از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد

گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم — این تن بسان کورهٔ آهنگر اوفتاد

یکقطره آب کاش میسر شدی مرا — کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد

انگشتری ز گوهر شاه اندر دهان نهاد — زین عقده‌ها بدل گوهر اوفتاد

انسان مکید آب ز گوهر که آتشی — از حلق او بحلقهٔ انگشتر اوفتاد

پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت — آنگه بخیمه شورشی چون محشر اوفتاد

بهر وداع حلقه زنان دور او زنان — گفتی نه هاله گرد قمر چنبر اوفتاد

بر حال آن ذبیح چه لیلا نظاره کرد — در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد

گفت ای جوان نورسم آیا چه واقع است — شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد

ای کوکب امید من ای اختر مراد — گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد

از من جدا مشو تو که هرگز برود کار — فرزند نی چه تو نه چه من مادر اوفتاد

مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکل است / امّا فراق روی تو مشکل‌تر اوفتاد
یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان / کی مادری چه من بجهان مضطر اوفتاد
اندر خیال خال لبت ای پسر دگر / دل همچو عود و سینه مرا مجمر اوفتاد
کفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول / در چنگ خصم بی‌کس و بی‌یاور اوفتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر / بگذار بگذر از چه بسی نادر اوفتاد
فرزند تواست قابل قربانی حسین / مهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد
رحمت بشیر پاك تو باد اكه این چنین / تأثیر خود نمود و به از شکر اوفتاد
مادر مدار غصّهٔ آبم که آب من / یك ساعت دگر بدم خنجر اوفتاد
امّا خیال تشنگی عمّه و توام / در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد
مادر بموی من منما مویه گر تو را / روزی نظر بمشك تو و عنبر اوفتاد
فرزند تو فدائی فرزند از نبی است / کو از همه زنان بجهان اطهر اوفتاد
داغی است بر دل تو وفائی که آتشی / زین شعر تر بمجلس و بر منبر اوفتاد
داغم بدل فزون بود از چارده ولی / این داغ آخر از همه افزون‌تر اوفتاد
یارب دلی ز داغ وفائی خبر مباد / یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار / عبّاس و عون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد / بر سرو هر سه چار سموم اجل دوچار
عبّاس خواند هر سه برادر بنزد خویش / در بر کشید سرو یکی بود شد چهار

کفتا کنون که کار بود تنك بر حسین ... تنك است تنك زندکی ما بروزکار

خوابیده جمله سبز خطان لاله کون کفن ... چون سرو ایستاده حسین بی معین و یار

باید روید هر سر به پیش دو چشم من ... کردید کشته تا که شود قلب من فکار

داغ شما چه بر جکرم کارکر شود ... از قهر بر کشم مکر از قوم دون دمار

یك یك روانه کرد سوی حرب هر سه را ... از داغ مرکشان بدل خویش زد شرار

پس خود روانه کشت سوی شاه بی سپاه ... زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاه است واین سپه ... یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار

رخصت کرفت زان شه بی یار مستمند ... شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار

تا که شنید از عقب آواز العطش ... ان العطش کشید عنانش ز کیرودار

برکشت سوی خیمه و مشکی کرفت و رفت ... سوی فرات با جکری تشنه و فکار

پر کرد مشك و پس کفی از اب بر کرفت ... میخواست تا که نوشد از ان اب خوشکوار

امد بیادش از جکر تشنه حسین ... چو اشك خویش ریخت ز کف اب و شد سوار

برخود خطاب کرد که ای نفس اندکی ... اهسته تر که مانده حسین تشنه در قفا

عباس بیوفا تو نبودی کنون چه شد ... نوشی تو اب و مانده حسینت در انتظار

رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجاست ... خوانند بیوفا تا کر اهل روزکار

رفتت مکر زیاد حقوق برادری ... عباس رسم مهر و وفا را نکاه دار

شد با روان تشنه ز اب روان روان ... دل پر ز جوش و مشك بدوش ان بزرکوار

چون در آبدار برون امد از فرات ... پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل دوزخیانش که میرود
مانند ابر رحمت و آبش بود بیار

پس هم چه سیل خیل و او شد ز هر طرف
طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کنار

کردند حمله حمله بر آن شبل مرتضی
یک شیر در میانهٔ گرگان بیشمار

یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر
یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار

سر گرم آب بردن و از خویش بیخبر
کابن طفیل زد بیمین وی از یسار

پس مشک را ز راست سوی دست چپ کشید
وز سوی سینه زد بدلقا سیاشرار

میداشت پاس آب و همی تاخت کز کمین
دست چپش فکند لعینی ستم شعار

پس مشک را گرفت بدندان که این گروه
نکشود دست تا که بدانند رسید کار

هی بر سمند بر زده گفتا ای خجسته پی
کارم ز دست رفته و از دستم اختیار

این آب را اگر برسانی به تشنگان
بر رفرف و براق ترا زیبد افتخار

از بهر تشنگان اگر این آب را بری
سبقت بری ز دلدل و در عرصهٔ شمار

میتاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار

زان تیر کین چه آب فرو ریخت بر زمین
شد روزگار در بر چشمش چه شام تار

مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت
وز خاک شد بچهرهٔ افلاکیان غبار

چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب
در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار

پس خود برای کشته شدن ایستاد و گفت
مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار

انکه عمود و نیزه و شمشیر و تیر و سنگ
شامی بر او زدی ز یمین کوفی از یسار

پس سرنگون ز خانهٔ زین گشت بر زمین
فریاد یا اخا ز جگر بر کشید زار

فریاد یا اخا چه بگوش حسین رسید / گفتی مگر هژبر روان شد پی شکار

آمد چه دید دید که بی دست پیکری / افتاده پاره پاره در اندشت فتنه بار

آهی ز دل کشید و بگفتا ای برادرم / عباس ای که از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری و روز برادریست / از جای خیز دست بهم بستیم برابر

شاید کنیم دفع طغاة لئام را / از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان خامه و خوانی که اهل بیت / در خیمه ها نشسته پریشان و بیقرار

باید حسین رود بتسلای اهل بیت / دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو به از مشک عنبری / از هر چه گویمت تو از آن چیز برتری

اینخاک پاک گر نه خطا بود گفتمی / اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

اینخاک چیستی تو ندانم که عرش هم / با نیم ذره ات ننماید برابری

هر سبحه که از تو بسازند در بها / صد پله برتر آمده از مهر و مشتری

اینخاک پاک در تو شفا داده اند حق / داری شرف تو بر دم عیسی ز برتری

هر سجده که بر تو نمایند در نماز / آنسجده بگذرد ز ثریا و از ثری

زانگوهری که در تو نهان است ای زمین / خاکت شکست رونق بازار گوهری

خوابیده در تو سبز خطان جمله مشک مو / کاینسان عبیر بوئی و اینگونه عنبری

جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون / در رتبه هر کدام فزون از پیمبری

افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن / هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری

هرچند بیسرند ولی در دیار عشق
برخیل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان کز وجود او
مسجود بر ملائک و منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین
در خون نموده کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او
لبیک ابی نموده در این خاک هاجری

یا موسی است و گنبد پر نور طور او
هفتاد تن ز سبطش از پی بیاوری

یا عیسی است و نیزهٔ خولی است دار او
خود شد نهان ز کید یهودان سامری

یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا
اما جدا نگشته ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او
رأسش نشد به نیزه ز کشور بکشوری

یحیی عیال او به اسیری نرفته است
یحیی از او نرفته نه اکبر نه اصغری

این خود محمد است یقین در تو ای مهین
کاینسان شده است زایر تو هر پیمبری

گر حیدر است در تو نهان از برای کیست
وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری

پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود
دیگر تو را بس است وفای حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو تویی را بدر کند
ویرانهٔ وجود تو زیر و زبر کند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند
بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند

عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را
خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند

عاشق کسی بود که بدوران عاشقی
بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هرکس که در زمانه بود دردمند عشق
از راحت زمانه بکلی حذر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم / نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند

عاشق بجز حسین علی کیست در جهان / کز بهر دوست از همه عالم گذر کند

کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی / نه شادمان بنفع و نه خوف از ضرر کند

کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان / جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند

او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد / او جان و تن بتیر بلایش سپر کند

از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر / در راه دوست داده و ترک پسر کند

ای من غلام همت والای انشهی / کز ممکنات یکسره قطع نظر کند

هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر / هم کودکان خورد نشان قدر کند

از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام / راس بریده با حرم خود سفر کند

برتر بود ز عرش علا خاک کربلا / نازم بعشق او که بخاک این اثر کند

بهتر بود ز آب بقا خاک در کهش / خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند

لفظی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق / اری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کربلا منزل جانان من استی / یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی

خود گلشن طه ئی و باغ دل زهرا / کاین سان چمن اند چمن از یاسمن استی

زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است / تا چشم کند کار پر از نسترن استی

این نکهت سیب از تو از ان سیب حسینی است / یا بسکه نهان در تو ز سیب ذقن استی

صد طعنه زند خاک تو بر حقه یاقوت / پر خون بسی اند تو ز درج دهن استی

کل زاد چمن بلا نشید بهم غم اندوز — چون است که خود گلشن بیت الحزن استی

ای کربوبلا این چه جلال است که نامت — با نام حسین در همه جا مقترن استی

بس طرّهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر — بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم و دلهای شکسته — کاندر تو نهان است شکن در شکن استی

از نافهٔ پرخون غزالان حجازی — خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خون جگر و پارهٔ دل بس بتو الود — خاک و گل تو رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند — بر هر یک از ایشان نکرم بی کفن استی

بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت — هر صبح نسیم سحری بادزن استی

شور دگرت باز بسر هست وفائی — این باده که خوردی مگر از قعر دن استی

گر شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست — این شهد که امروز تو را در سخن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت ان کودک صغیر امد — ز چرخ پیر خروش ملک بزیر امد

بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز — نخورده شیر تو گفتی چه بچّه شیر امد

که گر بجثّه صغیرم ولی برتبه کبیر — کبیر واند هند ار چون صغیر امد

اگر بکار پدر نامد این پسر روزی — درست امده امروز اگرچه دیر امد

ولی چه گوهر بی ابر ابهائی نیست — پی نثار تو این در بسی حقیر امد

گرفت مادر و اوردش او بنزد پدر — که این پسر دگر از جان خویش سیر امد

ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان — مراد ال ز غم این طفل در نفیر امد

نگر عقیق لبش کز کبودی است سیاه — مگر که لعل بدخشان برنگ قیر آمد

گرفت بر سر دستش چه گوهر غلطان — بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد

سوار دست پدر در میانهٔ میدان — برای کشته شدن او بسی دلیر آمد

کشید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام — خود این پسر ز رسول است کو بشیر آمد

بود نبیره و فرزند پادشاه رسل — که او بشیر و نذیر است و بی نظیر آمد

اگر بنزد شما قدر او حقیر بود — ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد

بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما — حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد

نمیکنید بطفلان اشک من رحمی — کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد

برای کودک بی شیر آب میطلبید — که تیر حرملهٔ ملحد شریر آمد

بجای شیر طلب کرد آب ان مظلوم — بجای آب شرار از خدنگ تیر آمد

رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او — چه مرغ بسمل در خون زوی صفیر آمد

پی تسلی بابا تبسمی بنمود — که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد

بگو بمادر زارم اگر که کودک تو — ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد

دگر بگو بوفائی بماتم فرزند — صبور باش که عمر جهان قصیر آمد

حسین که سبط رسول است نور چشم بتول — ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد

دلی که در غم فرزند بوتراب بود — بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا بدانه اشک این زمان معامله کن — بماتم شه دین پای دل پر آبله کن

بروز حشر که هر کرده را دهند جزا — اگر بهشت ندادند تا از حسین گله کن

مکو بهشت کجا اما کجا و شاه کجا — بریز اشک روان یک دو روز حوصله کن

ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین — بکو بهشت باشک خود مبادله کن

بریز اشک و مخواه از حسین بغیر حسین — ز هر چه دل بحسین بند و خویش یکدله کن

کرت ز هر مژه خون قطره قطره جاریست — نظر بخنجر شمر و بتیر حرمله کن

زیاد میبرد و چون حسین بزینب گفت — ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن

شوی چه مرحله پیما بسوی کوفه و شام — تو خویش قافله سالار اهل قافله کن

بلا مبین و ولا را ببین که حضرت دوست — بخونبهاست تو خود دیده باز بر صله کن

کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم — صفای حق بنکر با نشاط هروله کن

بکوش جان حسین نالهان رسید پیام — که زودتر بلقا کوش ترک مشغله کن

کذشت وقت زوال و رسید وقت بقا — تو جان خویش بجانان خود معامله کن

که ما از آن تو هستیم و خونبهای تو ایم — تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن

وفای آنچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر — بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه

باز دیوانه شدم زنجیر کو — من حسینی اللهم تکفیر کو

کیست انکو میکند تکفیر من — کو بیا که پاره شد زنجیر من

شاه را کر من نمیدانم خدا — کافرم کر دانمش از حق جدا

من حسینی دامیر ستم زانکه او — هست اوصافش همه اوصاف او

جلوه گر چون شد بمیدان بلا
شاه دین یعنی حسین در نی نوا

پرده افکند از رخ خود ذوالجلال
سرّ وجه الله عیان کرد از جمال

پرده افکن گشت از رخ پرده دار
شد بمیدان سرّ یزدان آشکار

دست حق آمد برون از آستین
جمله دیدند از یسار و از یمین

بانگ بر زد آن شهنشاه عرب
شمّهٔ برخواند از اصل و نسب

گفت باب نامی من حیدر است
جدّ پاکم حضرت پیغمبر است

مظهر حقّم من و حق با من است
از وجودم شمع انجم روشن است

سیّد لولاک فخر عالمین
گفت حسین از من بود من از حسین

از وجود من جهان موجود شد
نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپا است
زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان
از وجودم شد هویدا و عیان

قوّت بازو یتان از من بود
شوکت نیرو یتان از من بود

این همه شمشیر و تیر و تیغ و نی
گز برای قتل من دارید ای

قوم بد خواه آنچه تیر و خنجرند
کردهم رخصت شما را بر درند

هر چه گفت آن شاه تأثیری نکرد
حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا بسر حدّ وفا
خویش را فانی نمود اندر بقا

شاه دین آئینهٔ روی خدا
رخ بتابید از جمیع ما سوی

روی خود را کرد سوی یار خود
چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از صد رزین شد سرنگون — با تنی صد چاک و غرق بحر خون

امد الهامش که ایجانان ما — خونبهای تو است جان جان ما

پس بغل واکرد حق او را گرفت — گرچه دارد عقل از این معنی شگفت

اری اری نیست کار عقل این — کاعشق است این و یار نازنین

حاصل مطلب شد او ملحق بیار — یار از کارش بسی کرد افتخار

عاشق و معشوق از هم کامیاب — گشت ظاهر معنی حسن المآب

گفت با وی ایشهید زار من — خود نمودار از تو شد اسرار من

چونکه فانی گشت او در حسن یار — از فنای او خدا شد اشکار

گر نمیشد او فنا در حضرتش — تا ابد ظاهر نبودی حرمتش

این سخن نبود ز من باشد ز وی — نائی من اوست من هستم چو نی

لیکن انچشم حقیقت بین کجاست — تا ببیند انچه اندر پرده هاست

پرده های عشق تو بر تو بود — داند انکو محرم انکو بود

تا وفائی محرمان پرده هاست — پردهٔ جانش صفا اندر صفاست

بهاریه در مرثیه

غم امسالم افزونتر ز پار است — که در ماه محرّم نو بهار است

مصیبت بیشتر باشد جگر سوز — که باشد روز عاشورا بنوروز

چه عاشورا و نوروزند با هم — مهیّاتر بود اسباب ماتم

بلی گر اتشی باشد بخرمن — نسیمش شعله ور سازد بدامن

کسی را گر شراری هست در جان | بود باد بهار او را چه نیران

بزخمی کز فراق گلعذاریست | نمک پاشش نسیم نو بهاریست

زغم گر خواطری باشد مشوش | نوای نی زند بر جان آتش

بهار امسال خود باشد عزادار | عزاخوان بلبلان در طرف گلزار

زداغ گلرخان نی نوائی | کند بلبل بهر برگی نوائی

بجان بلبل آتش در گرفته | که گوئی رنگ خاکستر گرفته

بهر شاخی نواخوان عندلیبی | زداغ قتل مظلوم غریبی

تو گوئی سبزه بس بازیب و زین است | خط سبز جوانان حسین است

حکایت میکند سرو و صنوبر | ز سرو قامت عباس و اکبر

هزاران داغ دارد لاله بر دل | زداغ اکبر شیرین شمایل

چه بینم جانب ریحان و سنبل | بیاد آید مرا از زلف کاکل

موله در چمن پیداست شمشاد | ز هجر قاسم ناکام ناشاد

شقایق کز بی ابی نزار است | همانا حلق طفل شیرخوار است

بنیلوفر نگر کو چون سکینه است | رخش نیلی ز سیلیهای کینه است

بنرگس بین که همچون چشم زینب | زحسرت مانده باز از صبح تا شب

زگلها جعفری را چون ببینم | زداغ عون و جعفر دل غمینم

درختی کز ثمر باشد خمیده | حبیب است او که در پیری رسیده

بیاد تشنگان ابر بهاری | ترشحها کند از هر کناری

ز بس صحن چمن پر ارغوان است | تو گوئی قتلگاه کشتگان است
بنفشه در کنار جویباران | سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک | چه برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون | نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار | شدند از ماسوی یکباره بیزار
بکلّی خویش را دادند از دست | ز جام لعل ساقی تا ابد مست
ز خون مینای تن را کرده خالی | نموده پر ز خمّ لایزالی
گرفته شاهد حق را در آغوش | نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بیوفا این نوبهار است | بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت و باغم | می غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات جناب حاجی وفائی سلمه

در معنی حرف بایدت پی بردن | با مهر ده و دو مه وفائی مردن
آبی که تغیّر شد باوصاف ثلاث | گر آب حیوة است نباید خوردن

ولـه ایضاً سلمه

از چیست که سنّیان تعلّل دارند | در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تامّل نکند | ایشان بخلافتش تامّل دارند

ولـه ایضاً دام عمره

از حبّ علی نمیتوان شد منفک | از بهر حلال زاده آمد چه محک

هرکس که نه حبّ مرتضی در دل اوست
در تخم زنائیش نه ریب است و نه شک

وله ایضاً ادامه

مشکی که ز نافه است و اصلش ز خطاست
گوئی اگرش غیر خطا عین خطاست
با حبّ علی نافهٔ هرکس نبرند
شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست

وله ایضاً دام عمره

مولای همه علی است مولای خدا
او هم روی خداست هم رای خدا
گر میبودی خدیرا همتائی
من میگفتم علی است همتای خدا

وله ایضاً ادامه

نبود بجز از علی کسی مرد خدا
باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است و فرد در فرد علی
او منحصر است و فرد در فرد خدا

وله ایضاً

گویند وفائی که علی نیست خدا
او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتاست علی
یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا

وله ایضاً

دل بسته وفائی بتولّای علی
بگسسته ز هرچه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند
من ماهی و آب من ز دریای علی

وله ایضاً

شک نیست وفائی که خدا نیست علی
امّا دمی از خدا جدا نیست علی

دانم اگرش جدا خدا نیست رضا	خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

ولہ ایضا

در خلقت مرتضی بهنگام وجود	شك نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر انکه گفت بی پرده چنین	امد ز پس پرده برون هر چه که بود

ولہ ایضا

کس کو که توان علی بعینین بیند	با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو	تا انکه علی بقاب قوسین بیند

ولہ ایضا

بر دوش نبی علی چه بنهاد قدم	افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در انروز انشاه	نامش بخدائی همه جا گشت علم

ولہ ایضا

بر دوش پیمبر چه علی بالا شد	بگذشت ز قوسین و بر او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی	یك قامت احمدی علی اعلا شد

ولہ ایضا

این رتبه علی راز علی اعلاست	کاندر دو جهان حاکم و فرمان فرماست
التر پس از خدا و پیغمبر او	شك نیست که او خدای بر خلق خداست

ولہ ایضا

هر کس که بمیرد اهل یا نا اهل است	اید بسرش علی حدیثی نقل است

مردن اگر اینست و فائی بخدا   در هر نفسی هزار مردن سهل است

ولہ ایضا

کفتی که بوقت مردن ایم بسرت   ای من بفدای اینحدیث و خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی   میرم که ببینم من ازاین ره کذرت

ولہ ایضا

نبود بجز از مهر علی در دل من   از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل   با مهر علی سرشته اب و کل من

ولہ ایضا

عشاق ز عشقت همه در سوز و کداز   زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی   از دور که مانده است بر روی تو باز

ولہ ایضا

کس صرفه ز سودای قیامت نبرد   هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اکر مکافات کنی   از دست تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ ایضا

با موی سفید امدم و روی سیاه   ناکرده تو را بندکی و کرده کناه
از کرده و ناکردهٔ خود منفعلم   از کردهٔ من بکذر و ناکرده مخواه

ولہ ایضا

کر بنده کند ز رحمتت بیش کند   جا دارد اکر هراس و تشویش کند

تو عفو بقدر رحمت خویش کنی　　او جرم بقدر قوه خویش کند

ولہ ایضا

گر دوست خداست گو همه دشمن باش　　در حصن حصین قادر ذو المن باش

گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس　　در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

ولہ ایضا

در بندگی خدای خود مامورم　　با آنکه هوای نفس را مقهورم

گویند که مجبورنه مختارے　　بالله که در اختیارهم مجبورم

ولہ ایضا

در گلشن عمر ما بهاری نبود　　دهر است وفائی اعتباری نبود

گویند که فاعلیم و مختار چرا　　پس مفعولیم و اختیاری نبود

ولہ ایضا

جنت به بها نمیدهی میدانم　　امّا به بهانه میدهی میدانم

گر نیست بها بهانه دارم بسیار　　بر اشک شبانه میدهی میدانم

ولہ ایضا

از علم بود عمل وفائی منظور　　گر بی عمل است جمله کبر است و غرور

علمی که به پیش عالم بی عمل است　　مانند چراغ باشد اندر کف کور

ولہ ایضا

این قوم که نام زهد بر خود بستند　　از زهد ریائی دل ما را خستند

زنهار فریبشان و فانی نخوری   کاین قوم با ابلیس لعین همدستند

وله ایضا

زاهد که ز کوی مغی آواره شود   بگذار اسیر نفس امّاره شود
ایکاش جهان بکام او میگشتی   تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

وله ایضا

من جز بر قوم باده نوشان نروم   هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فردوس است   دوزخ روم و بر پیش اوشان نروم

وله ایضا

یکسر داری هزار سودا در وی   یکدل چندین هزار غوغا در وی
چندان شده جا تنگ در این خانه که نیست   گنجایش لا اله الّا دروی

وله ایضا

در باغ جهان میل تماشایم نیست   با حوری و غلمان سر سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی ار بخشیدم   یک جرعهٔ می دگر تمنّایم نیست

وله ایضا

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود   آسوده ز غم اگر کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکشند   فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

وله ایضا

می نوش که تا زندهٔ جاوید شوی   در هر دو جهان بلند امّید شوی

یک ساغر اگر خوری و فانی بخدا	از سر تا پا تمام توحید شوی

ولہ ایضا

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید	در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید
زاین هر دو برو بکعبهٔ کوی حسین	کانجا بخدا هم این هم آن خواهی دید

ولہ ایضا

تا گشت رضای او رضای من و دل	حاصل شده است مدّعای من و دل
گر از غم او هلاک گردم چه غم است	یکدم غم اوست خونبهای من و دل

ولہ ایضا

این دختر رز که مادرش انگور است	تلخ است ولی مایه چندین شور است
پنهان باید چو جان شیرینش داشت	از دیدهٔ بد که چشم زاهد شور است

ولہ ایضا

زهّاد بدخت رز ببندید نکاح	بیزار شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلاقی گوئید	وز خم شنوید دم بدم بانگ فلاح

ولہ ایضا

این دختر رز چه شوخ و شنگ آمده است	یکرنگ و بزاهدان دو رنگ آمده است
با این همه ریو و رنگ زاهد را چیست	کز این دختر چنین بتنگ آمده است

ولہ ایضا

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش	وین نقد روان بجای کابین دهمش

گر چرخ بعقد من دراًرد اورا　　از تاك هزار عقد پروین نهمش

ولہ ایضاً

در آرزوی جرعهٔ می جانم سوخت　　از سر تا پا تمام ارکانم سوخت
با این حالت وفائی ار خواهم مرد　　میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

غزلیات جناب حاجی وفائی سلمه الله تعالی

بستهام باز به پیمانهٔ می پیمان را　　تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را
جز دل من که زند یك تنه بر آن خم زلف　　کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را
دلربا بود ز من وجان بتو هم خواهم داد　　منت از بخت کشم چون بسپارم جان را
دید تا چاه زنخدان ترا یوسف دل　　برگزید از همه آفاق چه و زندان را
گر رسد دست بآن زلف درازم روزی　　مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر اشاره ز لبت هست که جان باید داد　　پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را
بجهنم بر اید دوست که از همت عشق　　رشك فردوس بیاد تو کنم نیران را
دوش گفتی بطلب هرچه که خواهی از ما　　از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آنرا
گر بجنت بروم باز ترا میجویم　　طالب دوست وفائی چه کند رضوان را

ولہ ایضاً

بروی خوب تو دیدیم روی یزدانرا　　بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را
بطوف کعبهٔ اسلام بت پرست شدیم　　خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف　　کسی ندیده زند گوی لطمه چوگان را

دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام — بود که جمع کند خاطر پریشان را
برای کشتنم افراخته است پیوسته — کمان ابروان تیرهای مژگان را
طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا — ز لطف باز کند چاک آن گریبان را
بجویبار دو چشمم کند نمای سرو — که از نظر فکنم سروهای بستان را
بیک تبسم شیرین ربودی از من دل — تبسمی دگر اید دوست تا دهم جان را
وفائی از گل روی تو میزند دستان — چنانکه بسته زبان هزار دستان را

ولہ ایضا

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حامل عشقم و یارم همه کالای وفاست — نه گمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دو صد بار بیک مو بخرم — بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
بجز آئینه رویت که ز خط یافت صفا — تیره هر آینه کو را خط و زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست
شور لعل لب پر شور تواند دل من — آنچنانست که در سینه نمکزاری هست
نه خیال ختنم هست و نه سودای خطا — تا مرا با سر زلف تو سروکاری هست
بسر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو — رو جهانرا بنظر قیمت و مقداری هست
بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا — نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

ولہ ایضا

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت — که نماند هیچکس را بجهان سر شکیبت

دل من بگیر و بر بند بچین زلف یارا — چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت

تو چه شمع دل فروزی شب جمع عاشقانرا — بخدا که هیچ پروا نکنم من از لهیبت

بسپهر خوب روئی چه ز ناز بذله گوئی — تو ادیب مهر و ماهی که توان شدن ادیبت

بگداخت جان عشاق از آفتاب رویت — چه یخ فسرده بر جا دل بوالهوس رقیبت

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم — ز تفقدات افزون ز شماره و حسیبت

چه تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم — که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو — که بباغ دلبری دیده ندیده به ز سیبت

مگر ای کمند زلفش بمن این همه تطاول — که مراست دست کوته ز فراز و از نشیبت

ز نشاط باده مستان بنوا و شور دستان — بدرند پرده جان که نکرد داو حجیبت

چه غم از ز ناز ما را تو ز قرب خود برانی — که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم گر از قهر ز خویشتن برانی — که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق رویت ای گل بدلم خلیده خاری — تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفته را — که مرا نمیرسد دست بدامن و جیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب ز موی کمتر — نه گمان که هرگز از تشنه لبش شود نصیبت

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی — نه هراسی از آنکه باشد تب هجر او طبیبت

وله ایضاً

ره از همه جا بسته ولی راه تو باز است — عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دادم گله از زلف تو بسیار ولیکن — کوته بنمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود — کحل بصرش خاک کف پای ایاز است

هرچند نیم لایق بخشایش تو اما — چشم طمع بر در احسان تو باز است

خود قبله و چشم سیهت قبله نماشد — وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است

از هر دو جهان قبلهٔ کوی تو گزیدم — رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است

چشم تو بهر بی سر و پا بر سر لطف است — جز با من دلخسته که پیوسته بناز است

دیگر مزن اتش بدل زار وفائی — کز اتش رخسار تو در سوز و گداز است

وله ایضا

کیرم نبود نای سر چنک سلامت — چنک ار نبود مرغ شب اهنک سلامت

کر بادهٔ کل رنگی و طرف چمنی نیست — اشک بصر خویش و دل تنک سلامت

بر اینهٔ خاطر اکر زنک ملال است — از صحبت زاهد سر این زنک سلامت

از دوری خلقم بسر ار هنک خرد نیست — جانم بود از این سر بی هنک سلامت

صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم — صد بار دکر باز سر سنک سلامت

این زهد ریائی که مرا هست چه حاصل — از نام کذشتیم سر ننک سلامت

ما وا حبشی خال تو کر دل نربابید — زلفین تو یعنی سپه زنک سلامت

هستند در ابروی تو در جنک و کشاکش — در قتل وفائی سر این جنک سلامت

دین نبی اندر کف این فرقهٔ بیدین — چون شیشه بود در بغل سنک سلامت

وله ایضا

تا که ابروی تو را با مژکان ساخته اند — بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند

خال هندوی تو را آفت دلها کردند — چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال — دهن تنگ تو را بی شک از آن ساخته اند
چونکه دیدم قد و بالای تو را دانستم — آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست — خال چون خرقه و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند — کاندر آن سرو روان روح روان ساخته اند
روی زیبای تو را آینهٔ جان کردند — وندر آن مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بگهر میماند — مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود — میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

وله ایضا

کسی گوی سعادت از میان برد — که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی — که باشد صاف او هم درد و هم دُرد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست — تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت — بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک — مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد
وفائی سربلندی یافت زان رو — که خود را هم چه خاک راه بشمرد

وله ایضا

دل چه بر زلفت اسیر دام بلا شد — خوش شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کشی جامه را حجاب تن ای گل — جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد

از لب عنّاب کون وخرقهٔ خالت ‌ ‌ ‌ در دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال تو را بدهر نظیری ‌ ‌ ‌ شاهد یکتائی تو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که ناکه ‌ ‌ ‌ فتنهٔ دیکر ز قامت تو بپا شد
جز بمی و ساقیم دکر سر و کاری ‌ ‌ ‌ نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائی ‌ ‌ ‌ جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

ولهٔ ایضا

لعل شکرافشانم کفتا نمکین باشد ‌ ‌ ‌ کفتم نمکم کفتا حقّ نمك این باشد
بخت من و زلفینش هر نك همند اری ‌ ‌ ‌ یکرنکی اکر باشد باماش همین باشد
ماه من و کردون را فرقی که بود اینست ‌ ‌ ‌ کاین ماه فلك امّا ان ماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده ‌ ‌ ‌ بی پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفش ‌ ‌ ‌ چون مشك بود از خون خون ز اهوی چین باشد
زاینسان که کند چشمت هر لحظه بما الطف ‌ ‌ ‌ خون بست ولی خواهم قدری به از این باشد
عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان ‌ ‌ ‌ انداغ که زاهد را پیدا بجبین باشد
کویند وفائی را مهرش بزدای از دل ‌ ‌ ‌ بزدایمش از دل چون کان نقش نکین باشد

وله ایضا

ناظران درخت ایماه مقیم حرمند ‌ ‌ ‌ خادمان حرمت جملهٔ ملایك خدمند
علم حسن برافرازو برافروز جهان ‌ ‌ ‌ تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت کر بچمن باز افتد ‌ ‌ ‌ سروهای چمن از بار خجالت بچمند

زاهد اکر که از جنت و فردوس نعیم
کر جز او هیچ بخواطر کذرانی ضمنند

پیر و پیر مغان شو که نقوش قدمش
دیده کوبان نمائی همه چون جام جمند

کر بجامی بنوازند مرا باده کشان
عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم
تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدهند

ولہ ایضا

عشاق اکر لقای ترا آرزو کنند
باید ز خون خویشتن اول وضو کنند

نازم بمی کشان محبت که بهر دوست
در بزم عشق کاسهٔ سر را کدو کنند

کفر است در شریعت و آیین عاشقی
از دوست غیر دوست اکر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
یابند بوی خون اکر آن خاک بو کنند

از جور دوست نیست که کریند عاشقان
این اشکها روان ز پی آبرو کنند

بسیار سالها که بباید دی و بهار
از خاک ما کهی خم و کاهی سبو کنند

ترسم اسیر و عاشق و شیدای خود شوی
کر با جمالت آینه را روبرو کنند

زخم خدنک ناز تو بهبودیش مباد
کر جز بتار طرّه ات او را رفو کنند

چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان
برآب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند

هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

این خرقهٔ ریا که مرا هست بایدی
دادن بمی کشان که بمی شست و شو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

ولہ ایضا

خطت دمید و لعل تو مستور میشود — صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باك — شیرین لب تو مایهٔ صد شور میشود

هر که خیال روی تو در خواطرم آورم — سینای سینه مشعلهٔ طور میشود

از هجر بس فسرده و آزرده خواطرم — در دم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود

ای ابر بگذر از صدف ار بگذری بتاك — خوش تر بود که دانهٔ انگور میشود

هر کس که شد گدای در پیر می فروش — جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود — سرخوش بدار رفته و منصور میشود

عاقل کسی است در بر دیوانگان عشق — کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهجر کرده وفائی که هر چه یار — نزدیك میشود بوی او دور میشود

نازم بشعلهای محبت که آتشش — بر زخم دل چه مرهم کافور میشود

ای دل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است — راضی شوی اگر نشوی زور میشود

وله ایضاً

حسنت چو عشق من همه ساعت فزون شود — تا منتهای کار ندانم که چون شود

در کار جان ز دل گرهی سخت هست لیك — آسان شود دمی که دل از عشق خون شود

حاصل ز دور چرخ مرادم شود اگر — این گردشش چه طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خواب آیدم بچشم — مژگان بجای سوزنم اندر جفون شود

یکباره سرنگون شود اینچرخ بیستون — در زیر بار محنت من گر ستون شود

ناید اگر ز خانه برون طفل اشك من — ترسم که پایمال شود چون برون شود

کفش خوش است عقل وفائی بکیش عشق ‌ ‌ ‌ اری بشرط انکه در اخر جنون شود

وله ایضاً

کند بر دل نهی انکاه میکیری بتقصیرش ‌ ‌ ‌ چه بکرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میباشد ‌ ‌ ‌ زنخدان تو اش زندان و زلفین تو زنجیرش

کهی طاعت کهی عصیان کهی کفر و کهی ایمان ‌ ‌ ‌ بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش

خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش ‌ ‌ ‌ که موجش که ببالا میکشاند کاه در زیرش

چه باشد حال صیدی را که صیادش بچالاکی ‌ ‌ ‌ نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش

تنم از ضعف شد انسان که ماند تا ابد حیران ‌ ‌ ‌ مصور کر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش

خرابی بخشها در ملک دل کرده است از هجران ‌ ‌ ‌ زبان نبود خدا را کر کند وصل تو تعمیرش

بلی عاشق نیارد آه بر لب کر فرو بارد ‌ ‌ ‌ بفرقش تیر و شمشیر و تبر با برد در شیرش

وفائی با تو دارد ماجراها یا علی اما ‌ ‌ ‌ اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش

تو سر الله و عین الله و وجه الله میباشی ‌ ‌ ‌ ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش

باین معنی کمن میدانمت یخسرو خوبان ‌ ‌ ‌ باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

وله ایضاً

از سر کوی تو هرکز بملامت نروم ‌ ‌ ‌ خواهم ار رفت الهی بسلامت نروم

از بهشت سر کوی تو بفردوس برین ‌ ‌ ‌ نروم کر بروم تا بقیامت نروم

کر روم روزی از این در بسوی روضهٔ خلد ‌ ‌ ‌ تا که جانانه هم من بغرامت نروم

چون بجز مستی و رندی نبود مذهب عشق ‌ ‌ ‌ می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش و نگارم بنظر خار چنان | که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم

بسرت گر بسرم تیر چه باران بارد | همچه طفلان نگریزم ز حجامت نروم

از مایش منما مورچه باسنگ گران | که اگر رفت نشان ره بعلامت نروم

گر تو ای دوست وفادار وفائی باشی | بجد از سر کویت بملامت نروم

ولہ ایضاً

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم | خویش را بر سیهی با تن تنها زده ایم

بر سر کوی خرابات در اول سودا | دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما اوان باده کشانیم که از روز نخست | خم و خمخانه می و میکده یکجا زده ایم

رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حباب | خیمهٔ هستی خود بر سر دریا زده ایم

جذبهٔ عشق تو مارا شده جد او جود | کز ثری گام فراتر ز ثریا زده ایم

این هم از غایت کوته نظری بوده که ما | مثل قد تو باشاخهٔ طوبی زده ایم

حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی حور | همه با یکسر موی تو سودا زده ایم

بخیال خم ابروی تو بوده است که ما | قدم اندر حرم دیر و کلیسا زده ایم

چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود | ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم

از گریبان دلا از پر تو صبحی پیداست | بوسه بر خاک درش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا | از سر زلف و را سلسله بر پا زده ایم

ولہ ایضاً

یکدم از زیر نقاب ای مه رو بنما جبین | تا ز کف خورشید آئینه افتد بر زمین

عکسی از روی تو ایمه گر بتابد در چمن — تا ابد خورشید خواهد رست جای یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب — ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین

گر توئی ساقی سزد مستی نمایم بی شراب — ور توئی شاهد برافشانم بهستی آستین

گر اشاره از لب لعل درافشانت بود — هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین

خواهمت یک لحظه با آینه کردی روبرو — تا که خود برخود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخچیر دل — بر کفش از ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد موزونت بود سروی که بارش آفتاب — لعل جانبخشت عقیقی هست یا شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل ترا — گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

وله ایضاً

فکنده زلف تو در کار دل هزار گره — دگر مزن تو بر ابروی فتنه بار گره

کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای — مزن برشتهٔ عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تار زلف چین ترا — کشوده و زده بر نافهٔ تتار گره

نوای چنگ و ربابم نمیکشاید دل — کشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را چه میکنی امروز — مرا فتاده بکارم ز سال پار گره

سر قرابهٔ می باز کن تو ایساقی — کشای از دل مستان ز دو الخمار گره

گره برشتهٔ جان اوفتاده بود ز دل — چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست — کند چه گریه فتد در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم برید و بست بدوست — زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

ولہ ایضاً

خیل مژگان سیہ کار نداری داری — صف بصف لشکر خونخوار نداری داری

پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف — سپهی کافر جرار نداری داری

چشم و ابرو ننمائی بنمائی همه را — از دو سو ترك کمان دار نداری داری

سرکشانرا تو بفتراك نبندی بندی — بیدلان را تو چه من خار نداری داری

همه اسباب جهان گیر بت اماده بود — با دو عالم سر پیکار نداری داری

مهرهٔ مهر تو با غیر نچینی چینی — ترك یار و سر اغیار نداری داری

زنده ام من بوصال تو ولیکن ز فراق — از پی کشتنم اصرار نداری داری

نمك از لعل شکر بار نباری باری — وز شکر قند بخروار نداری داری

نافه از چین سر زلف نریزی ریزی — مشك تاتار بهر تار نداری داری

رویت اندر کنف زلف نباشد باشد — افتابی بشب تار نداری داری

با غزالان سیه شیر نگیری گیری — بسته بر طرهٔ طرار نداری داری

عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی — خال در صفحهٔ رخسار نداری داری

چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز — عجبم نرگس بیمار نداری داری

با وفائی ننمائی بجز از جور و جفا — ای جفا کار دگر کار نداری داری

ولہ ایضاً

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را — در ماهتاب سیر بده افتاب را

در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را — در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزایدم از آب تشنگی / از آتش میم بنشان التهاب را
زان آتشی بکاخ وجودم زجام می / یکجا بسوز بام و برو سقف و باب را
با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست / مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را
هر دیده نیست قابل دیدار او مگر / آن دیده کز سراب کند فرق آب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم / زاشك بصر در آب نشانم سحاب را
گردید می بخواب که بینمت بخواب / تا حشر می ندادمی از دست خواب را
زانرو دلم بچاه زنخدانش اوفتید / تا از کمند زلف بسازد طناب را
بر حال این خراب زیاد از تفقدی است / برگو خراب تر کند این خراب را
ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده / کاین بیحسابی سهل کند آن حساب را
زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست / برگو طمع مکن ز وفائی جواب را
ما دیده ور شدیم از آنرو که کرده ایم / کحل دو دیده خاك در بو تراب را

وله ایضاً

حامل عشقم و عشق تو مرا در بار است / لجه چشم مرا بین که چسان در بار است
چند از خون دل ما ننماید پرهیز / نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است
سخن از زلف تو گر باز کنم در همه عمر / یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است
هر دلی گشت گرفتار کمان ابروئی / از هدف بودن پیکان بلا ناچار است
میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی / حذر از ناوك مژگان بتان دشوار است
هر دل آشفته زلفی و خم گیسوئیست / تیره بختی و پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما   کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظ ار منع کند می مخور از وی مشنو   حرف بیهوده و هذیان بجهان بسیار است

می بخور می غم بیهوده ایام مخور   کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عسری   یسرها هست که هر گنج قرین با مار است

بسکه خو کرده وفائی بجفا کاری یار   خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

ولہ ایضاً

هر مثل کز دهنای بت زیبا زده ایم   گو بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم   حرفی از نقطهٔ موهوم بایما زده ایم

خود بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم   بوسه از تنگی الفاظ بمعنا زده ایم

ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی ترا   خویش را بر دم شمشیر بعمدا زده ایم

چون بجز عشق تو نبود بدو گیتی هنری   لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر یک جلوه چه موسی ارنی گو همه عمر   علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم

تا نهادیم بسر تاج غلامی تو را   طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم   خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با دل سنگین بتان   شیشهٔ هست که بر صخرهٔ صما زده ایم

فتنه چشم تو از دود دل ماست که ما   سرمه ناز بر آن نرگس شهلا زده ایم

تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار   بر دهان و دل او مهر خموشا زده ایم

ولہ ایضاً

سینه دریای من و لشکر غم امواجم — تیر باران قضا را هدف و اماجم

بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند — تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم

انچنان عشق تو دارد برگ جان پیوند — که ز دل میزود گو ببرند اوداجم

شاد و خرم نیم چنانم بگدائی درت — که شوم شاد دهند ار همه شاهان باجم

ایکه در کشور دلها سر تاراج تو راست — بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم

بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین — بود این خاک نشینی بدرت معراجم

بتو محتاج چنانم که اگر تا باید — رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم

دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت — دارم امید که این در نکند اخراجم

وله ایضاً

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم — بتو وارد شده نازل بفنای خودتیم

عجب است از کرمت گر ندهی ما را جای — زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم

ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بحشر — هر کجا پای حساب است بپای خودتیم

بگسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان — تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم

هشت سال است که در کوی تو هستیم مقیم — خود تو دانی که بامید لقای خودتیم

ما سگ کوی تو هستیم و همین ما را بس — که سگ قنبر و بر درب سرای خودتیم

بر سگان فخر کند گر سگ اصحاب رقیم — ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم

انچنان پر ز وجود تو شده اجزای وجود — که بهر عضو چو نی پر ز صدای خودتیم

جز هوای تو هوائی نبود در سر ما — بسرت گو برود سر بهوای خودتیم

بوفائی غم بی برگ و نوائی مپسند
که ستایش گر باشور و نوای خود تیم

وله ایضاً

زهی علاقه که با تار زلف یار ببستم
که از علاقه بزلفش بسی علاقه گسستم

به پیش خلق شده متهم بزهد و کرامت
قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه پیاپی
دهند و باز ستانند هی پیاله ز دستم

زیمن همت ساقی که داد از ان می باقی
ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان هر دو رو سفید ام از آن رو
که توبه ننمودم که توبه نشکستم

ببستی و بشکستی هزار عهد ولی من
درست بر سر پیمان و عهد روز الستم

خیال چشم تو را بسکه در نظر بگرفتم
چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

گرفتم آنکه نگیری مرا بهیچ گناهی
همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خوش میرود روش وفائی
جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

قطعهٔ که جناب چلبی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی گفته بجناب وفائی

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم
ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها

مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است
در گوش نو عروس سخن گوشوارها

داری وفا تخلص و دارند نیکوان
از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها

پای خیال ابله دا و است بسکه سعی
کرد و نیافت مثل تو و ادر دیارها

تا ثم و غول نیست رحیق تو را بجام
لیکن چه خمر نشاه دهد در خمارها

از خجلت مداد تو در ظلمت دوات
آب حیوة گم شده در چشمه سارها

وز رشك كلك و دفتر معنى طراز تو | بشكست تير كلك و ورق سوخت بارها

اى انكه از بنان توانهار معرفت | جاريست هم چه اب روان ابشارها

شوق لقا عنان دلم را بسوى تو | بى تاب ميكشد كه شتر را مهارها

تو معتكف بشوشتر و خلقى از غمت | حيران و دم فسرده روان در قفارها

چون تار زار نالم چون نى نوا كنم | شعرت چه بشنوم نه بم و زير تارها

اشعار دلفريب تو كرده ز دلبرى | چون زلف دلبران بدم سخت تارها

از دورى تو ريزد و خيزد على الدوام | از ديده ام ستاره و از دل شرارها

كلكم نهاده بهر خليل و حسود تو | از مدح تخت و افسر و از هجو دارها

شعرا ورم بحضرت عاليت زينهار | مقدار قطره چيست بكيل بحارها

دارد چه وزن و قدر بميزان اعتبار | قيراطى از حجاره بر كوهسارها

كلك تو اژدهاى كليم است و پاك خورد | حبل و عصاى سحر خيالات چه مارها

از اشتياق بود كه كردم جسارتى | انفاس اشتياق ندارد شمارها

فارس طلا بشوشتر انفاذ ميكند | تا از محك بلند نمايد عيارها

جناب حاجى وفائى در جواب او فرستاده است

ايفارسى كه بر فرس طبع فارسى | هستى سواره و دگران نى سوارها

وى شاعرى كه چون فرس طبع زين كنى | شعرات جان سپر شعرا پى سپارها

هستى تو خود ظهير ظهيرى و انورى | دارد ز تو كمال كمال افتخارها

كر شعرا بدان تو خوانند در چمن | گردد عسل چه اب روان زابشارها

مطرب اگر ببندد شعرت بتار تار | مستی دهد چه باده بم و زیر تارها

گر مدح خار گوئی و گر هجو گل کنی | بلبل برد تمتّع چون گل ز خارها

از رای روشن تو که شمعی است دلفروز | وز گلشن خیال تو وان بهارها

ویزد ببزمت از پر پروانه انگبین | خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها

با کاروان ز طبع روان ساختی روان | از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها

این بنده را نبود عوض قند و شکّری | یا لعل و گوهری که نمایم نثارها

جستم نیافتم مگر این مشت از خزف | آری بجا رها شده یکسر قفارها

چندیست دل فسرده ام از شعر شاعری | از شاعریست ننگم و ز اشعار عارها

شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان | کاو تار من کنند فغان همچو تارها

هر که که یاد میکنم از عهد دوستان | افتد ز اشتیاق بجانم شرارها

شوق لقای جانان پای دلم چنان | برده ز جا که رفته ز دست اختیارها

باشد مرا تعلّق خواطر بان دیار | بر حضرتی که برده ز جانم قرارها

نامش برم چگونه که نامحرمند خلق | مستور به ز چشم بد روزگارها

مجهول قدر اوست چه می پیش اهل دل | یا همچه مصحفی بکف ز و الخمارها

گر مدح او نمایم با صد هزار سحر | ناگفته ام هنوز یکی از هزارها

گنجی است پر ز گوهر و هستی طلسم او | بحریست بی کناره و ما در کنارها

جانا گر اهل دردی او را ببین که او | بهتر بود تو را ز همه غمگسارها

من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه | یا حبّذا از این شرف و اعتبارها

هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست	جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعهٔ دیگر است که باز جناب فارس نزد جناب حاجی وفائی فرستاده اند

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب	ای بچرخ عقل و دانش آفتاب
ای که از دیوان منشیّ ازل	شد وفائیّ وفادارت خطاب
ای که گلزار بدیع نظم را	آبیاری کرده کلکت چون سحاب
ای که پیش پای و روی روشنت	روز و شب در سجده ماه و آفتاب
[illegible]ون نامه عمان عیون	کز محیط خاطرت جست انشعاب
[illegible]ین او ورد پیک نیک پی	خواندم او را فصل فصل و باب باب
[illegible]ش شعله زد بر چشم من	آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
[illegible]جزر و مدّ لفظ و معنیش	در کنارم بیجهان دُرّ خوشاب
[illegible]ز لفظش از زخند کی	جان فارس تازه چون عهد شباب
[illegible]ار آتش چه کشتم با نصیب	در سخن سنجی شدم کا[illegible] نصاب
[illegible]غول تا تیم خطش	بر دماغم نشأه ز آن شد چون شراب
[illegible]ن فصل و ابواب حکم	بود مانا دفتر فصل الخطاب
[illegible]سائی مدادش نافه دید	مشک نابش شد دوباره خون ناب
[illegible]یدان نامه و گفتار و خط	گفت ماذا انّه شیٔ عجاب
این سخن گو کیست یا رب کز دمش	مغز گیتی پر شد از بوی گلاب
این وفائی قبله گاه فارس است	کز فسون آتش بر انگیزد آب

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی نیستی راهستی از تواست
اگر مستی کنیم این مستی از تواست

عدم باب من است ونیستی مام
مرا باشد بعالم هیچ یک نام

بگیر ای دوست مارا دست امید
پس انکه بندگی بین تا بجاوید

رهائی ده مرا از قید هستی
از این مستی واز این بت پرستی

دلم گردیده دیر بت پرستان
دو دیو نردرا وخوابیده مستان

فکن از طاق این دیر این بتان را
که تا بی پرده بینم جان جان را

دلم از این خودی تنگ است تنگ است
بسی انخودی مرا ننگست ننگ است

برون کن این خود وخود اندرون ای
اگر جا تنگ شد انکه برون ای

قدم بگذار یکبار اندر این دیر
که تا باقی نماند دار وغیر

بحق راستان وحق پاکان
مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را باسلام
که دل تنگم بسی از ننگ واز نام

که تا در بند ننگ ونام هستم
نه دین دارم نه در اسلام هستم

بدم از بد بغیر از بد نیاید
تو نیکم کن که نیک از نیک زاید

بد مارا بدل میکن بخوبی
بغفاری وستار العیوبی

اگر یک بار گوئی بندهٔ من
رود تا قاب قوسین خندهٔ من

وفائی را بخود مگذار مگذار
که هستم از خودی بیزار بیزار

بفضل خویشتن برگیر دستم
مخواه از دست خود برخود شکستم

بود رسم او کسی خر میفروشد — زچشم مشتری عیبش بپوشد
بوقت بیع تا محکم کند کار — شروط عیب هم بروی کند بار
ندانم من چه سازم با خر خویش — که باشد عیبهایش بیش از بیش
خصوصاً مشتری کو غیب دان است — دگر عیبی کجا از وی نهان است
چه ممکن نیست عیبش را بپوشم — بتو با کل عیبش میفروشم
بگیر از ما خر ما را بنحوی — ازان راهی که ستار العیوبی
دلم تنگست تنگ از دست این خر — بخر این کور زشت لنگ لاغر
گر این خر کار کن یا باربر نیست — ترا هم کار و باری در نظر نیست
نمیخواهی گر این سودا بری سود — بود نفع خرت منظور و مقصود
ترا مقصود ازین سودا نه سود است — که بنیاد کرم بر فضل و جود است
بکردم عمر صرف چارهٔ خر — شود هر روزه عیب او فزونتر
اگر این خر خریدی کار این است — وگرنه اسب تازی بهر زین است
اگر خر نیست قابل بهر قربان — ترا تبدیل او سهل است و آسان
تو خود تبدیل اعیان مینمائی — تو میسازی عصائی اژدهائی
تو خون را آب سازی آب را خون — بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال — دل او بود مالا مال آمال
زبس میبود محتاج و پریشان — ز کاد الفقر کفری داشت پنهان

چه حالش بود در هم درهمی قلب — نمودی سکه تا نفعی کند جلب

جز این صنعت دگر چیزی نبودش — ز بی چیزی غم دل میفزودش

بزد ان سکه او ردش ببازار — بهر کس داد رد کردش بازار

قضا را بود بقالی در ان کو — که خویش همچو رویش بود نیکو

بشغل خویشتن ان مرد بقال — ز اهل حال پنهان بود در قال

چو امد نزد ان بقال خوش خو — گرفت ان قلب از او با روی نیکو

چنین پنداشت ان قلب دغل کار — که نبود مرد از قلبش خبر دار

زدی انسکه را هر روزه انقلب — چو اوردی نکردی او ز خود سلب

تمام عمر کار هر دو این بود — که این داد و ستد با هم قرین بود

نه او میکرد ترک بد فعالی — نه او هم ترک این نیکو خصالی

من ان قلب دغل وان بد فعالم — تویی بقال خوب خوش خصالم

وفائی را شود یارب زبان لال — که بقال افرین را خواند بقال

نه بقالی تو بقال افرینی — که بقال از تو هم بوده امینی

تو این قلب دغل تبدیل بنما — بتبدیل دغل تعجیل بنما

جز این قلب دغل چیزی ندارم — بتبدیلش ز تو امیدوارم

که از من کس نمیگیرد بهیچ اش — بگیر او را و در رحمت بپیچش

اگر باشد دوکان رحمتت باز — کنم زین قلب بر افلاکیان ناز

وگر دوکان رحمت هست مسدود — زر بی عیب بوذر هست مردود

اگر سلیمان بیارد خرمن زر — چه من او فهم نماند در پی زر
ولی در گوش جانم آید آواز — که باشد باب رحمت تا ابد باز
خداوندا تو از این در مرانم — که جز این در در دیگر ندارم
از آن روزی که من دانستم این در — بود امیدم از خوفم فزونتر
ولی ترس از امید خویش دارم — ز صدق و کذب او تشویش دارم
با امید از تو هم باید مدد جُست — امیدی صادق ار باشد هم از توست
خدایا گر امیدم هست معیوب — امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امیدم مرا امید بنما — بصدق آن مرا تائید بنما
که من از خویشتن چیزی ندارم — با امید از تو هم امیدوارم
چراغم را گر از تو نیست نوری — ز سعی من نزاید غیر دوری
بنه از بندگی منت بجانم — که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری نمائی — نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم — چه مزدی به از این در کار دارم
ز یارم مزد خدمت این بود بس — که خدمتکار او نی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر از این است — که خدمت خدمت آن نازنین است
چه عزی بهترم از بندگی هست — خوش آن سلطنت که آید دولت بدست
از آن دلبر همین بس مزد کارم — که کرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد جنانم — که من خود بندهٔ آن آستانم

چه مزدی بهتر است از بنده بودن — بخاک آستانش جبهه سودن

بسازاید دوست ما را بندهٔ خویش — که تا فارغ شویم از بیم و تشویش

بذلّ بندگی میده مرا سیر — که ذلّت از تو به تا عزّت از غیر

ز ذلّ بندگی کن سر بلندم — رهائی ده ز قید چون و چندم

مرا در بندگی چالاک گردان — ز لوث خود پرستی پاک گردان

بهم بر زن دوکان و منزلم را — برای کار فارغ کن دلم را

ز هر کاری مرا معزول فرما — بکار بندگی مشغول فرما

مرا در بنده بودن ساز مقهور — نیم گر بنده سازم بنده بازور

خوش آنساعت که روزم را شب آید — شبم را وقت یارب یارب آید

خوشا آنشب که با یادش کنم روز — بیادش روزها هر روز فیروز

تجلیها چه بی اندازه باشد — بهر روزم خدائی تازه باشد

ز یاد او کنم شیرین لبم را — کشم از سینه یارب یاربم را

بهر یارب با او لبیکم آید — مدد در بندگیها پیکم آید

مدد در یاد هم گر نبود از وی — نیاید یاد هم از جان پیاپی

مدد در بندگی میکن عطایم — همین از دوست بس مزد و جزایم

همین دولت بسم از حضرت دوست — که گویندم وفائی بندهٔ اوست

بهر دردم اگر بخشی صبوری — نمایم صبر الّا در دوری

که دوری آتش است و آتش انگیز — کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

قد تمّ الدّیوان الوفائی ویتلوه نبذة من ترجمة مولانا
حسن الکاشی مع قصیدته المعروفة بهفت

بندکاشی

بیان احوال مولانا حسن الکاشی قدّس الله سرّه العزیز
سیّد العلماء والمتکلّمین قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین
میفرماید احسن المتکلّمین مولانا حسن الکاشی الاملی قدّس الله روحه العزیز
از جملهٔ مدّاحان خاص وغلامان با اخلاص حضرت امیر المؤمنین ع بوده
در طریقهٔ اخلاص خاندان خاتم پیغمبران همعنان ابوذر وسلمان ودر
شیوهٔ مدایح ایشان ماحی مدایح دعبل وحسّان دولت شاه سمرقندی
در تذکرهٔ خود گفته که هیچکس بمتانت ولطافت او سخن نگفته مردی فاضل
ودانشمند بوده است اصل او از کاشانست امّا در خطّهٔ امل متولّد شده ودر انجا نشو
ونما یافته چنانکه میگوید مسکن کاشی اگر در خطّهٔ امل بود لیکن
از جدّ وپدر نسبت بکاشان میرود وایضاً دران تذکره مذکوراست
که مولانا حسن بعد از زیارت مکهٔ معظّمه ومدینهٔ منوّره بعزم زیارت
حضرت امیر المؤمنین ع بعراق عرب امد وبعتبه بوسی ان استانهٔ شریفه
مشرف شده وقصیده که مطلعش اینست ای زبدهٔ افرینش پیشوای اهل دین
وی زعزّت مادح بازوی تو روح الامین بر روضهٔ مطهّر مخواند ودر
انشب حضرت شاه ولایت پناه وادر خواب دید که عذرخواهی ومیکند که

ایکاشی از راه دور آمده و تو را دو حق است بر ما یکی حق مهمانی و یکی حق
صلهٔ شعر اکنون باید که ببصره روی و آنجا بازرگانی است که او را مسعود بن
افلح میگویند از ما سلام برسانی و گوئی که در سفر عمّان در این سال کشتی تو
غرق میخواست بشود یکهزار دینار برای ما نذر کردی و ما مدد کردیم
و کشتی و اموال تو را بساحل رسانیدیم اکنون از عهدهٔ نذر بیرون آی و آن
خواجهٔ بازرگان بحوالهٔ ما زر بستان کاشی ببصره آمده و با آن خواجه ملاقات
نمود و پیغام امیر المومنین ع بگذارد و بازرگان از شادی بشکفت و سوگند
خورد که من این حال را بهیچ آفریده نگفتم و فی الحال آنمبلغ را تسلیم مولانا حسن
کاشی نمود و خلعتی مزید ساخت و بشکرانه آنکه مقبول شاه ولایت شده
دعوتی مستوفی جهة صلحا و فقراء شهر بداد و مولانا حسن از عهد شباب نیکو
سیرت و خدا ترس و متقی بوده و غیر از مناقب خاندان نبوت و رسالت نگفتی و
بمدح ملوک اشتغال نکردی چنانکه در همان قصیده که مطلعش مذکور شد گفته

من غلام حیدرم وانگاه مداحی عمر	خواجگان حشر کی معذور دارندم ازین
ان حسن نامم که اندر مدح داماد نبی	میکند بر طبع پاکم روح حسان آفرین

و از جمله قصاید بی مانند او قصیده ایست معروف بهفت بند که اکثر
استادان متاخرین در تتبع آن دُرها سفته اند و بآن لطافت تا غایت هیچ
نگفته اند و ما که این دیوان وفائی را چاپ کردیم تیمنا و تبرکا هفت بند مزبور
را درج در این کتاب نمودیم و از خوانندگان التماس دعا داریم

بند اوّل از هفت بند مولانا حسن الکاشی رضی الله عنه

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین / آسمان عزّ و تمکین آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد / داور هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین

عالم علم سلونی راز دار لو کشف / ناصر حق نفس پیغمبر امام المتّقین

مقصد تنزیل بلّغ مرکز اسرار غیب / مطلع یتلوه شاهد مقطع حبل المتین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق / سرّ اصل نسل آدم نفس خیر المرسلین

صاحب یوفون بالنذر آفتاب انّما / قرّة العین لعمرک نازش روح الامین

در جهان از روی حشمت چون جانی در جهان / بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

صاحب ایوان امرت موسی دریا شکاف / پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

از عطای دست فیّاض تو دریا مستفیض / وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

تا شنیده از زمان مهد تا پایان عمر / بی رضای حق نزد حرفی کرام الکاتبین

نقش بند کاف و نون از ید و فطرت تا کنون / تا کشید چون صورت رخسار تو نقشی مبین

مثل تو چون شبه ایزد در همه حالت محال / ور بود ممکن نه الّا رحمة للعالمین

بند دویم

آنکه مداحش خدا هم دم رسول الله بود / گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس / بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس

مهرهٔ مهر از گلوی چرخ برنارد قضا / گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر / آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه — چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس

با شکوه و صولت دستان نیاید در شمار — در پر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس

قوت بازوت گر دستان ببیند در مصاف — مرغ روحش در زمان از بیم بشکستی قفس

گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند — لجهٔ گردون در آن گرداب نماید همچو خس

ور شکوهت را بمیزان معانی بر کشند — از ره خفت کم آید بو قبیس از یک عدس

اندر آن میدان که مردان سعادت جوی را — از پی مردی عنان از دست بر باید فرس

نشتر شمشیر شیران روی در شریان نهد — چون طبیب مرگ گیرد ساعد جانرا مجس

از میان مشرق و مغرب برائی مهر وار — رایت دولت ز پیش و رایت نصرت ز پس

خلق هفت اقلیم اگر آن روز همدستان شوند — از ره مردی نیارد پای دستان تو کس

بند	صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار	سوم

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته — آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

از غبار درگه تو احترامت آشکار — کیمیاگر نسخهٔ کبریت احمر یافته

بر امید مثل رویت دست نقاش ازل — نقشها بربسته اما چون تو کمتر یافته

هر که دستت را بدریا کرد نسبت بی‌گمان — رشحهٔ دست تو را دریای اخضر یافته

آنکه اندر آفرینش لاف بالائی زند — رفعتت را از آفرینش پایه برتر یافته

باز چترت هر کجا بال جلالت کرده باز — طائران سدره را در زیر شهپر یافته

روز فتح الباب بر دست دریا بار تو — نسر طائر را فلک چون بط شناور یافته

هر کہ مهر مهر تو بر صفحۀ جان نقش کرد — مخزن دل را چه کان زر توانگر یافته
انکه دست حاجتی بر جود تو برداشته — تا قیامت دست خود بر حاجت او بر یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر تورا — ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته
با صفای گوهر پاك تو رضوان سالها — خاك خجلت بر جبین اب کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یك رو امده — کز خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

بند — کر نبودی ذات پاکت افرینش را سبب — تا ابد حوا استر دن بودی و ادم عذب — چهارم

ای معظم کعبه وصل از بیان مصطفی — قبلۀ دنیا و دین جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان — تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کیست — تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تا سپهر شرع از و پر نور شد هرگز نتافت — از تو روشن تر مهی بر اسمان مصطفی
تیغ تا ان ابر بست دریا دل که فتح الباب او — تازه دارد ز اب نصرت بوستان مصطفی
ره روان عالم تحقیق ره نا برده اند — بی زمین بوس درت بر استان مصطفی
وصف تست بالای امکان صورتی نا ممکن است — ور بود ممکن نه الا جز توان مصطفی
کرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام — انچه حسان کرد روزی در زمان مصطفی
لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرتت — ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی
از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو — ور بود ممکن نه الا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست هیدا کرچنت — حال اخلاص من از نه خاندان مصطفی

سنت خلقم بجان آورده لطفی کن شها | وا رهان از منت خلقم بجان مصطفی

بند پنجم

روی رحمت بر متاب یکدم جان از روی من
حرمت جان پیمبر یک نظر کن سوی من

ایستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین | خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

گردنان دهر را آورده سرها زیر حکم | بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین

خازنان کان و دریا کیسه ها بر دوخته | روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین

بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده است | از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد | پیش خلق جانفزایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون منی شوریده خاطر کی کند | وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین

آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس | از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین

مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس | کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین

گر بدی بالاتر از عرش مبین جای دگر | گفتمی کانجاست جایت یا امیر المؤمنین

ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم | ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه | زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین

آنچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه | کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین

بند ششم

فهم انسانی چه داند قدرت کار ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

بلکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست | در دوران فلک در گردش از دوران شماست

آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست — پرتوی از لمعهٔ کوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست — قطره‌ای از لجهٔ دریای احسان شماست

آنچه از وی عالم امکان غباری بیش نیست — صورتی هرچند از آن رکنی ز ارکان شماست

پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل — با همه ذهن و ذکا طفل دبستان شماست

هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است — از کمال فضل و رحمت خاص در شان شماست

نیست قدر شما با اوج گردون چون کنم — زانکه اوج او حضیض قدر دربان شماست

آنچه گردون را بدان چشم جهان بین روشنست — جز دو قرص بیستانم فضلهٔ خوان شماست

هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضاست — صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

قبهٔ نه چرخ را چون دانم هرچند زجا — مرغ تعظیمی گران بر بام ایوان شماست

بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سالها — روز و شب در خطهٔ امل ثناخوان شماست

بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز — با دل پر درد بر امید درمان شماست

بند هفتم

درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی سود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام — خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بیشک در دریاب یقین — وانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین — والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی — حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام

سایهٔ لطف خدا معنی کریم دهر جهان — صورتش بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای سریر سروری اوّل ده از جاه توجا — وی جهان آفرینش برده از نام تو نام

بر سپهر احترامت آفتاب از ذرّه کم — بر زمین احتشامت ذرّه خورشید احترام

با شکوه شقهٔ دستار دکن مسند — تاج جمشید چه و تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم تمکین سلیمان میرود — اندکی بود اندر از تمکین سلمان تو وام

تیر تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا — ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام

نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا — گوهر پاکیزه جوهر اچه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نه بندد خلق — معنی ایمان ما اینست و شن والسلام

زایران روضات را بر در خلد برین

مید هند او از طبتم فادخلوها خالدین

الحمد لله که با وفور اشغال واشتغال بال وحواس اختلال

وخاطر پر ملال وهجوم هموم وتجرع سموم

از عامی ونامی در معمورهٔ بمبئی بتوفیق

ایزد منان وخالق انس وجان

این کتاب دیوان وفائی را بانضمام هفت بند کاشی بزینت طبع محلّی داشتم

وازخواننده گان این کتاب التماس دعا دارم وانا العبد المفتقر الی الله الغنی



فی یوم الخمیس خامس وعشرین من شهر المعظم من سنة ۱۳۰۲ شیخ علی المحلاتی

کتبی که باهتمام این احقر شیخ علی محلاتی حایری بچاپ طبع درامده است
و برای فروش موجود است هر کس طالب باشد طلب کند

مهج الدعوات سید بن طاوس ره
مقامات بدیع الزمان و فی هامشه مکاتیبه
حوادث عناصر در حکمت جدیده
کلمات مکنونه ملا محسن فیض
رساله انصافیه ملا محسن فیض
تقویم المحسنین ملا محسن فیض
کتاب غرفه در مناقب امیر المؤمنین
فصوص الیواقیت فی نصوص المواقیت
تخمیس قصیده ازریه المعروفه بهائیه
دیوان مجنون عامری
مقتل سید بن طاوس مسمی بکتاب اللهوف
ارشاد القلوب دیلمی ره
منیة المرید شهید ثانی
عم جزو رسم الخط ایرانی
سراج العباد و سرور العباد رساله
عملیه جناب میرزا دام ظله

جذوات میر داماد
مصباح فی علم المفتاح لایدمر بن جلدکی
دیوان وفائی مع هفت بند کاشی
نهج المسترشدین علامه حلی ره

اعلان

هرکس طالب و راغب بوده باشد این
نسخه شریفه را یا هر کتابی دیگر از هر علوم
عربیا ئفارسیا طلب نماید در بمبئی
در محله چور گلی از نزد جناب اقا شیخ
علی محلاتی حایری والسلام علیکم

بسم الله وله الحمد

چون بعضی از مؤمنین و محبین خاندان سوت
و ولایت سلام الله علیهم اجمعین از ابن حقیر خواهش
کردند که هفت بند مشتاقعلیشاه کرمانی را که در مدح خاتم
انبیا و بسیار خوب گفته است و همچنین دوازده بند محتشم کاشانی را
که در مرثیه خامس آل عبا حضرت سید الشهدا است و همچنین یازده بند
محتشم که در مرثیه برادر خودش گفته این مجموع را علیحده انتشار دهم
لهذا حسبةً الی الله ملتمس ایشان را اجابت کردم تا آنکه از همه اینها مستفیض
و بهره مند شوند و امید است که انشاء الله این حقیر را از دعا فراموش نفرمایند

و انا اقل ابناء العلماء الحاج شیخ علی المحلاتی الحایری

بند اول از هفت بند مشتاقعلیشاه

چه خدای گفته با سما سخن خصال محمدی
بجه حد کنم من بی‌زبان صفت کمال محمدی

بهشت عدن موحدین بنگر بچهره عارفین
پس از آن بدیدهٔ پاکبین بنگر جمال محمدی

بنگر باتش بولهب تو ببین مسکنت ادب
ز جحیم بالطف و غضب بنگر جلال محمدی

بحساب گاه مشو خجل ز فعال خویش نه منفعل
همه خلقها شده معتدل چه ز اعتدال محمدی

بنگر صفی جلیل را بنگر نجی جمیل را
بنگر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمدی

بشعیب و هود فصیح بین بذبیح و لوط ملیح بین
بنشسته خضر و مسیح بین بلب زلال محمدی

بدور روز تو صنم خصم بد تو مباحثه و دیگر کند — ز ازل ثنا تا ابد بنگر جمال محمدی

ز جهان حسن گرفته خویش همه ملک ختن و حبش — خط نبش ز لطف کش چشمه است خال محمدی

بحضور طور علی نگر بظهور نور علی نگر — تو ببا ظهور علی نگر بجمال جمال محمدی

همه اشتیاق علی ببین همه اتفاق علی ببین — غرض التصاق علی ببین ز وصال محمدی

چه سرود سعدی پاکدل صلوا احمد معتدل — بسر ورد تا نشود خجل صلوات آل محمدی

دوم	کشف الدجی بجماله صلوا علیه و آله	بلغ العلی بکماله حسنت جمیع خصاله	بند

چه اراده شه ذو الکرم بظهور ذات تعلقی — بکمال داشته قدم بجمال خویش تعشقی

که توجه صمدیتش بتجلی احدیتش — ازلیتش ابدیتش بکمال داشت تحققی

ز لبش بدیع عبارتی ز ثمره لطف اشارتی — بظهور داد بشارتی بکمال و لطف تعشقی

ز همه طلق همه عز و شان بکمال جاه جهانیان — ز نهان عیان شده شان بجهانکه نماند تفرقی

بجناب حضرت خاص رب بکمال مسکنت و ادب — بثنا و حمد کشود لب بتضرع و بتملقی

سوی حق چه کرد انابتی بکشود لب بشفاعتی — ز حضور یافت کرامتی بجا قرب تعرفی

چه خدا نمود اجابتش چه شنود کرد شفاعتش — ز حیا رخ بلطافتش بنمود رشح تعرقی

ز فیوض رشحه آن عرق فیضان نظرت ما خلق — که بخلق حضرت ذات حق بکمال داشت تحققی

ز بیان تو بدیع او و معانی تو شفیع او — ز معانی تو رفیع او بتمام داد تصدقی

تو کجا وصف کمال او تو کجا حرف جمال او — تو کجا نعت جلال او که تمام ضعف و ترقی

من و وصف او نه لایقم من و نعت خسرو فائقم — تو بگو سعدی ناطقم که تمام ذوق و تشوقی

بند سوم

بلغ العلی بکماله — کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله — صلوا علیه وآله

صنما بقامت معتدل تو چه سرو گلشن وفا
چه رفیع درگه تو محفلی چه بلبل موی تو منعم

بدر تو آمده بنده بعنایتی ز تو زنده
چه شود اگر که بخنده شوانده و بعل

خم موی پرخم چین تو ره دل نیادین تو
که بغیر حبل متین تو همه عروه آمده منفصم

من دست بل عنایتت من و کو نیابی فدایت
که بمرهمی شفاعتت همه زخمها شده ملتئم

شده از عنایت فضل تو شده از کفایت فضل تو
درجات عالیه مرتفع درکات هاویه منقسم

صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی
فقرات پشت عدوی تو بمقامع آمده منقصم

بحرم درم ز برای تو سوی مروه قصد صفای تو
که بمستجار لقای تو همه استغاثه شده ملتزم

غبرات خاک ره ترا عتبات بارگه ترا
همه سالکان شده مکتحل همه واصلان ز ره معتصم

من و عزم بیت رفیع تو من و قصد صحن بدیع تو
که بغیر حصن منیع تو همه حصنها شده منهدم

من و عشق روی لطیف تو من و مهر و خوی نظیف تو
که بغیر ذیل عفیف تو همه ذیلها شده متهم

من و وصف شاه ملیح من تو بگو سخن فصیح من
که نظام ملک مدیح من شود از زبان تو منتظم

بند چهارم

بلغ العلی بکماله — کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله — صلوا علیه وآله

بنشین بملک جهان که تو شه تخت عرش کی
که بمسندگاه جلال شان نرسد بغیر تو متکی

ز شکنج زلف تو مقبلم چه گشود عقده مشکلم
نه کمانی آمده در دلم نه بسینه مانده مرا

چه ثنا عاقله خلق تو چه بیان نسبت خلق تو
چه بکل لطافت خلق تو که بسی لطیفی و نازکی

شود ار زدوده غبار غم شود ار گشوده عقود هم — چو بخلوت لمن قدم تو نهی بهین صبا و دگی

تو چه بحر بیحد و انهار رشحات بحر تو عینها — ز رشحات همتی ما سوی که بحار فیض تو اند کی

دو جهان چو آینه سر بسر ز تو هر یکی شده جلوه گه — ز هزار آینه در نظر نشود مشاهده جز یکی

رخ آفتاب سپهر به شد ار بدیدن جهان چه شب — شب احتجاب تو بعجب که نتافت مهر یکی یکی

چو شود نهی قدمی برون همه عاشقان تو غرق خون — ز جهات سته چو برون شده در جهان تو مشتکی

من و غیر لعل تو مشربی من و غیر وصل تو مطلبی — من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی

رخ نیکوان همه دیده ام ز زبان حدیث شنیده ام — دگر این بجز بر تو گزیده ام که مراست عقلی و مدرکی

چه بر آه گوی و فارسی چه بمدح شاه صفا رسی — بشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری نه ز رودکی

بند پنجم

بلغ العلی بکماله — کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله — صلوا علیه و آله

ز جناب حق تو دلستان چه خطاب آمده یا تو — نبود بمذهب عاشقان چو تو دلربا چو تو نازنین

رخ ما شکفته ز رنگ تو دل ما ست زنده ببوی تو — غبر احضرت کوی تو بمژه برو فته حور عین

ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان شده منفعل — تو صفی آدم پاک دل نه بماء کدورت ماء و طین

چه تو در بحر شفاعتی چه تو لعل کان کرامتی — چو شود بچشم عنایتی نگری بحال این غمین

نبأ عظیم نبا تو خلق عظیم بشان تو — شده میهمان بخوان تو همه انبیا همه مرسلین

چه عزتی که ماند بجاز کل چه کرم که ماند بجا رسل — ز تو ختم فاطبه رسل بجهان سلاله طاهرین

چو تو را مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد — ز دمت علی کبیر شد با میر جمله مؤمنین

شه ذو العنایة و الکرم مه ذو الکرامة و النعم — که بغیر نور شه قدم نبود ز جبهه او مبین

ز حقایق همه آگهی بمعارج همه همرهی
بنموده نقش ید اللهی چه نموده دست در آستین

بنوال و نعمت ما سبق بکمال سیّده ما خلق
بجلال قدرت ذات حق بجمال رحمت عالمین

زکجا زبان کمال او زکجا بیان جمال او
زکجا بیان خصال او بشنو ز مُصلح دو دهن

بند ششم

بلغ العلی بکماله
حسنت جمیع خصاله
كشف الدجی بجماله
صلوا علیه و آله

تو بدانکه آیه والضحی قسم خدا بر روی تو
ذکر آن لطیفه طاوها خبر ز طره موی تو

لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عنایتی
خلق عظیم حکایتی ز کلام پاک ز خوی تو

ملکوتیان لطف دل که برند سجده بباب
نگرند ز آدم معتدل بجمال دو نکوی تو

نفحات عنبر بن نسما جنت حور عین
فوحات خلد مخلدین وزد از رخ و آکوی تو

دم رحمتش ذو المنن که ببشر آمده از یمن
بمدینه آمده از قرن بمشام جان ز بوی تو

کتب رسائل لامکان زبر صحایف آسمان
صحف فاتر ما بیان ز خصوص نسخ بسوی تو

نه بجا جو تو منقطع نکسی ز کوی تو ممتنع
نه بجا سبحه متع چه بکسی جرعه ز جوی تو

چه نهال قد تو رسته شد ز مدعی همه
که بند و الفقار شکسته شد فقرات پشت عدوی تو

ز می تو مست شده ملک لب ز خم دلش غلط
رسد این رجاجه ز فلک بگلوش ز کدوی تو

بشراب خانه کن فکن تو شراب بخش بمکشان
مه مهر پیکر آسمان شده جام کاسه سبوی تو

سخن از کمال صریح او تو بگو سخن فصیح او
که سخن سر آمده بیح او شده نطق نادره گوی تو

بند هفتم

بلغ العلی بکماله
حسنت جمیع خصاله
كشف الدجی بجماله
صلوا علیه و آله

نکشد دیده ناظری بجمال مثل تو شاهدی — بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی

ز فیوض نور قدیم تو دل عام راست مشاربی — ز عیون فیض عظیم تو لب خاص راست موردی

نه بدید بر سینه عاشقان چه رخ تو جلوه نمایی — نه بخلوت دل عارفان چه لبت لطیفه واردی

بسما رفعت عزتت حفظ ملایک نعمتت — ز شهاب ثاقب سطوتت چه مجال سرقت ماردی

مرسا چشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو — ز سپند خال نکوی تو چه محل ناظر حاسدی

نکشیده کلک مهندسی چو رخ تو طاق مقرنسی — نه بذائقه ازلی کسی بشنیده نکته ساعدی

تو قد بهی عماری که ندید دیده خارجی — بسما آن جناب تو دارجی بطباق دارچه صاعدی

ز خدا ترا است عطا آیتی ز حضور خاص مناصبی — که سزا او صف مناقبی که بجود ز مدح محملی

رخ تست آینه خوبی که دهد ز مال تو الهی — ز جمال روی تو نی مثل نه مساجد نه معابدی

نه چه روت نور مبین بود نه چه تو جبل متین بود — که بصورت روح امین بود نه ز جناب سدره قاصدی

بنوا ز سعدی اصول را بسر امقام و صول را — نشنیده ام که رسول را چه نوا بنرخ چه تو حامدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله — حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چهارده بند محتشم کاشانی علیه الرحمه

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

بند دویم

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سیم

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آنزمان برآمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آنزمان ز آه جگرسوز اهل بیت / یکشعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان / سیمابوار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر | با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند | ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها | افروختند بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود | کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه دران دشت کوفیان | بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید | بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده موی | فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب | تاریک شد ز دیدن او روی آفتاب

بند پنجم

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید | جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب | از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند | طوفان باسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند | گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد | چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست باهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت رسول / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت بکرد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

وین نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطهٔ عقوبت اهل دغا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
و اندر جهان مصایب ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا
طوفان سیل و فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
وز کین چها درین ستم آباد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین
بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده

در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ کس
نمرود این عمل که تو شداد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوتست
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که بود بوسه که مصطفی مدام
آزرده اش ز خنجر فولاد کرده

بند سیوم

چرا از باغ من ای سرو بوستان رفتی
مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی

در یگانه من از چه ساختی دریا
کنار من ز سرشک خود از میان رفتی

ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
چرا بمصر فنا بی برادران رفتی

بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود
بچشم زخم غریبی ز دودمان رفتی

گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب
مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی

ترا چه جا بنمودند در نشیمن قدس
که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی

درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست
اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی

مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

بند چهارم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دیده ناشدی ای شاخ ارغوان پنهان
بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من

بیا ببین که فلک از غم جوانی تو
چه آتشی زده در خرمن جوانی من

بیا ببین که چسان بی بهار عارض تو
بخون دل شده تر چهره خزانی من

خیال عشرت چون کنم که قضا [illegible]
متاع خورده شناسی و نکته دانی من

اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد بجان ستانی من

ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من

ز شربتی که چشیدی مرا بده قدحی — که بی وجود تو تلخ است زندگانی من

ز پرسشم همه کس پا کشیده جز غم تو — که هست تا ابدم همرکاب یار جانی من

چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود — چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

بند پنجم

کجاست کام دل و آرزوی دیدهٔ من — کجاست نور دو چشم و مدد رسیدهٔ من

گزیده اند ز من جمله همدمان دوری — کجاست همدم یکتای برگزیدهٔ من

فغان که از قفس سینه زود رفت برون — چو مرغ روح تو مرغ دل رمیدهٔ من

امید بود که روز اجل رود به خاک — با اهتمام تو جسم ستم کشیدهٔ من

فغان که چرخ بصد اهتمام می‌شوید — غبار قبر تو اکنون به آب دیدهٔ من

زمانه بی تو مرا کو کباب کن که شدست — پر از نمک دل مجروح خون چکیدهٔ من

مباد زبانم که بی تو باز کند — زبان به مرثیه‌ات کلک سر بریدهٔ من

ز شور گل طلبد هر که نغمه ار آتش — طراوت از غزل و صنعت از قصیده

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده — زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

بند ششم

گل عذار تو در خاک گشت خار دریغ — خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ

بهار آمده گل در چمن شکفت ترا — شکفته شد گل حسرت در این بهار دریغ

ترا سپهر ملاعب کز آن بها چون یافت — ربود از منت ای در شاهوار دریغ

شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی | بچشم زخم کسان ریختی ز بار دریغ
تو گر قبیلهٔ یوسف عزیزتر بودی | بحیله گرگ اجل ناگهت شکار دریغ
دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب | گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

بند هفتم

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند | نشسته ام ز تو صد گونه خار خار بماند
خط غبار تو شد ناگهان ز دیدهٔ من | ز آهم آینهٔ دیده در غبار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره دلی | مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا | براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه تا ابد چشمم | بنای فرقت ما و تو استوار بماند
طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ | گسست رابطهٔ ما ز هم دریغ دریغ

بند هشتم

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست | چه چاکها که ز هجر تو در زمن نیست
کدام دجله که از اشک من نه جوی بپاست | کدام خاک که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات | کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز بی تو خورشید و نور ماه چه فیض | مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا ابد | جز آشیان غم هیچ جا نشیمن نیست
چه گوهری که مرا زان کف زمین کم از کف من | دگر فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن بیابانک هزارم که در قفس ز چمن | گلی بیاد که در هیچ گلشن نیست

چو او برادر با جان برابر من بود / مرا ز دوری‌اش امکان زنده بودن نیست

ببین برابری او بجان کہ تا بخش / بجز برادر با جان برابرم نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند / که جان بیکدیگر از مهر در میان دارند

بند نهم

برادر از فراق تو در جهان چکنم / بدل چه سازم و با جان ناتوان چکنم

قدم ز بار فراق تو شد کمان اما / چو دل بچرخ مقوس نمی‌توان چکنم

توان تحمل بار فراق کرد به صبر / ولی فراق تو باریست بس گران چکنم

تب فراق توام سوخت استخوان و هنوز / برون نمی‌رود از مغز استخوان چکنم

بجانم و اجل از من نمی‌ستاند جان / درین معامله درمانده‌ام بجان چکنم

ز جستجوی تو جانم بلب رسید و مرا / نمی‌دهند براه عدم نشان چکنم

همه زبانم اید دوستان لیکن / مرا که با تو زبان نیست همزبان چکنم

فلک ز نالهٔ زارم گرفت گوش و هنوز / اجل نمی‌نهدم مهر بر دهان چکنم

هلاک میکنم از زیستن براست اما / اجل مضایقه میکند در آن چکنم

محیط اشک مرا در غم تو پیشتر آن / من فتاده دران بحر بیکران چکنم

چنین که غرقهٔ طوفان اشک شد تن من / اگرچه شمع نمیرد رواست کشتن من

بند دهم

مهی که سر و بر آمد مرا بر نهان باد / گلی که بی‌تو برو بد بخاک یکسان باد

شکوفه‌ای که سر از خاک بر کند بی‌تو / چو برگ عیش من از باد فتنه ریزان باد

گلی که بی تو بپوشد لباس رعنائی / ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد

در این بهار اگر سبزه از زمین بدمد / چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد

اگر بسر بنهد امسال تاج زر نرگس / سرش ز بازی گردون بزیر گردوان باد

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه / لباس زندگیش چاک تا بدامان باد

اگر نه سنبل از این تعزیت سیه پوشد / چو روزگار من آشفته و پریشان باد

اگر بنفشه نه از درد رخ ز طپانچه کبود / مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد

من شکسته دل سخت جان سوخته بخت / که پیکرم چو تن نازک تو بیجان باد

اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم / بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان / من اینچنین که درانم همیشه و تو چنان

بند یازدهم

ترا بسایهٔ طوبی و سدره جا بادا / نوید آیهٔ طوبی لهم ترا بادا

زلال رحمت حق تا بود بخلد روان / روان پاک تو در جنة العلا بادا

اگرچه آتش بیگانگی زدی بر من / ببحر رحمت حق جانت آشنا بادا

در آفتاب غمم گرچه سوختی جانت / بسایهٔ علم سبز مصطفی بادا

چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور / نصیبت از کف پرفیض مرتضی بادا

نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب / ترا ثواب شهیدان کربلا بادا

دمی که حشر غریبان کنند رو بر تو / شفاعت علی موسی رضا بادا

چو رو بجانب جنت کنی بهر جانب / بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش　　بیا و از کف حورا می طهور بنوش

در بیاض قلمی بسیار کهنه که در هفتصد سال پیش نوشته شده بود این اشعار عربی را دیدم و چون خالی از لطف ندانستم

درج در این مجموعه نمود

جاء رجل من العرب الی امیر المؤمنین ع یشکو بهذه الابیات

یا ایها المولی الذی شهدت له　　کل الوری بالجود والاحسان

یا ابن الکرام الغر والغر الذی　　اضحوا له فخر علی الثقلان

لی زوجة کالبدر یحکی لونها　　والقد منها مثل عود البان

وتحبنی واحبها لکننی　　فی الفرش منها فی اذل مکان

من حر ما القاه فی وقت لها　　عند القیام لصحبة النسوان

لا استطیع الی القیام واننی　　رمحی اذن ابا فارس الفرسان

انظر الی فدتک روحی نظرة　　تطفی بها قلبی من النیران

یا وارث الحکم الذی ما نالها　　بشر ولا وصلت الی لقمان

فاجابه صلوات الله علیه

یا ایها الرجل الذی قد جائنی　　یشکو الی نوائب الحدثان

فی عشر حاجات دوائک فاستمع　　فافهم ذا قولی وحسن بیانی

خذ نار جیل وزنجبیل وفلفل　　وقرنفل وتکون بالمیزان

والدار صینی والکبابه خذهما　　والدار فلفل یا اخا الاحسان

والقرمز اللف التي لا مثلها — والمصطكا الرومي بغير توان

دق الجميع ومزه في منخل — والقيه في عسل على النيران

واحكمه بالتحريك واحذر ناره — بقوي فترجعه الى الخسران

والاكل مثقالين في وقت العشا — وكذا الصباح ولا تكن متوان

ولقد نصحتك في الذي رفع السما — فخذ النصيحة يا اخ الهمداني

واحذر تشكك في مقالة حيدر — فكلامه صدق وحسن معاني

تمام شد این مجموعه حسب الفرمایش جناب حاجی آقا
شیخ علی محلاتی بقلم حقیر فقیر ابو الحسن
خلف مرحوم مغفور حاجی اسمعیل طهرانی
در تاریخ یوم جمعه ۲۸
ذیقعدة الحرام
۱۳۰۴

